

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تنها میان داعش

نویسنده: فاطمه ولی نژاد

نسخه مناسب جهت مطالعه در کامپیوتر و چاپ

در شبکه‌های اجتماعی همراه کانال #داستان‌های_ممنوعه باشید

https://eitaa.com/dastanhaye_mamnooe

https://sapp.ir/dastanhaye_mamnooe

https://t.me/dastanhaye_mamnooe

پیام‌رسان ای‌تا

پیام‌رسان سروش

پیام‌رسان تلگرام

این داستان برگرفته از حوادث حقیقی خرداد تا شهریور سال ۱۳۹۳ در شهر
آمرلی عراق بود که با خوشه‌چینی از خاطرات مردم مقاوم و رزمندگان دلاور
این شهر، به‌ویژه فرماندهی بی‌نظیر سپهبد شهید قاسم سلیمانی در قالب
داستانی عاشقانه روایت شد.

پیشکش به روح مطهر همه شهدای مدافع حرم، شهدای شهر آمرلی و
شهید عزیزمان حاج قاسم سلیمانی

آمرلی در زبان ترکمن یعنی امیری علی؛ امیر من علی علیه السلام است!

وسعت سرسبز باغ در گرمای دلچسب غروب، تماشاخانه‌ای بود که هر چشمی را نوازش می‌داد. خورشید پس از یک روز آتش‌بازی در این روزهای گرم آخر بهار، رخساره در بستر آسمان کشیده و خستگی یک روز بلند بهاری را خمیازه می‌کشید. دست خودم نبود که این روزها در قاب این صحنه سحرانگیز، تنها صورت زیبای او را می‌دیدم! حتی بادی که از میان برگ سبز درختان و شاخه‌های نخل‌ها رد می‌شد، عطر عشق او را در هوا رها می‌کرد و همین عطر، هر غروب دلتنگم می‌کرد! دلتنگ لحن گرمش، نگاه عاشقش، صدای مهربان و خنده‌های شیرینش! چقدر این لحظات تنگ غروب سخت می‌گذشت تا شب شود و او برگردد و انگار همین باد، نغمه دلتنگی‌ام را به گوشش رسانده بود که زنگ موبایلم به صدا درآمد. همانطور که روی حصیر کف ایوان نشسته بودم، دست دراز کردم و گوشی را از گوشه حصیر برداشتم. بعد از یک دنیا عاشقی، دیگر می‌دانستم اوست که

خانه قلبم را دق‌الباب می‌کند و بی‌آنکه شماره را ببینم، دلبرانه پاسخ دادم: «بله؟» با نگاهم همچنان در پهنه سبز و زیبای باغ می‌چرخیدم و در برابر چشمانم، چشمانش را تجسم می‌کردم تا پاسخم را بدهد که صدایی خشن، خماری عشق را از سرم پراند: «الو...» هر آنچه در خانه خیالم ساخته بودم، شکست. نگاهم به نقطه‌ای خیره ماند، خودم را جمع کردم و این بار با صدایی محکم پرسیدم: «بله؟» تا فرصتی که بخواهد پاسخ بدهد، به سرعت گوشی را از کنار صورتم پایین آورده و شماره را چک کردم، ناشناس بود. دوباره گوشی را کنار گوشم بردم و شنیدم با همان صدای زمخت و لحن خشن تکرار می‌کند: «الو... الو...» از حالت تهاجمی صدایش، کمی ترسیدم و خواستم پاسخی بدهم که خودش با عصبانیت پرسید: «منو می‌شناسی؟؟؟» ذهنم را متمرکز کردم، اما واقعاً صدایش برایم آشنا نبود که مردّد پاسخ دادم: «نه!» و او بلافاصله و با صدایی بلندتر پرسید: «مگه تو نرجس نیستی؟؟؟» از اینکه اسمم را می‌دانست، حدس زدم از آشنایان است اما چرا انقدر عصبانی بود که دوباره با حالتی معصومانه پاسخ دادم: «بله، من نرجسم، اما شما رو نمی‌شناسم!» که صدایش از آسمان خراش خشونت به زیر آمد و با خنده‌ای نمکین نجوا کرد: «ولی من که تو رو خیلی خوب می‌شناسم عزیزم!» و دوباره همان خنده‌های شیرینش گوشم را پُر کرد. دوباره مثل روزهای اول محرم شدن مان دلم لرزید که او در لرزاندن دل

من به شدت مهارت داشت. چشمانم را نمی‌دید، اما از همین پشت تلفن
برایش پشت چشم نازک کردم و با لحنی غرق ناز پاسخ دادم: «از همون
اول که گوشی زنگ خورد، فهمیدم تویی!» با شیطنت به میان حرفم آمد و
گفت: «اما بعد گول خوردی!» و فرصت نداد از ركب عاشقانه‌ای که خورده
بودم دفاع کنم و دوباره با خنده سر به سرم گذاشت: «من همیشه تو رو
گول می‌زنم! همون روز اولم گولت زدم که عاشقم شدی!» و همین حال
و هوای عاشقی‌مان در گرمای عراق، مثل شربت بود؛ شیرین و خنک! خبر
داد سر کوچه رسیده و تا لحظاتی دیگر به خانه می‌آید که با دستپاچگی
گوشی را قطع کردم تا برای دیدارش مهیا شوم. از همان روی ایوان وارد
اتاق شدم و او دست‌بردار نبود که دوباره پیامگیر گوشی به صدا در آمد. در
لحظات نزدیک مغرب نور چندانی به داخل نمی‌تابید و در همان تاریکی،
قفل گوشی را باز کردم که دیدم باز هم شماره غریبه است. دیگر فریب
شیطنتش را نمی‌خوردم که با خنده‌ای که صورتم را پُر کرده بود پیامش را
باز کردم و دیدم نوشته است: «من هنوز دوستت دارم، فقط کافیه بهم بگی
تو هم دوستم داری! اونوقت اگه عمو و پسرعموت تو آسمونا هم قایمت
کنن، میام و با خودم می‌برمت! - عدنان -» برای لحظاتی احساس کردم
در خلائی در حال خفگی هستم که حالا من شوهر داشتم و نمی‌دانستم

عدنان از جانم چه می‌خواهد؟ در تاریکی و تنهایی اتاق، خشکم زده و خیره به نام عدنان، هرآنچه از او در خاطرمان مانده بود، روی سرم خراب شد.

حدود یک ماه پیش، در همین باغ، در همین خانه برای نخستین بار بود که او را می‌دیدم. وقتی از همین اتاق قدم به ایوان گذاشتم تا برای میهمان عمو چای ببرم که نگاه خیره و ناپاکش چشمانم را پُر کرد، طوری که نگاهم از خجالت پشت پلک‌هایم پنهان شد. کنار عمو ایستاده و پول پیش‌خرید بار توت را حساب می‌کرد. عمو همیشه از روستاهای اطراف امرلی مشتری داشت و مرتب در باغ رفت و آمد می‌کردند اما این جوان را تا آن روز ندیده بودم. مردی لاغر و قدبلند، با صورتی به‌شدت سبزه که زیر خط باریکی از ریش و سبیل، تیره‌تر به‌نظر می‌رسید. چشمان گودرفته‌اش مثل دو تیله کوچک سیاه برق می‌زد و احساس می‌کردم با همین نگاه شرش برایم چشمک می‌زند. از شرمی که همه وجودم را پوشانده بود، چند قدمی عقب‌تر ایستادم و سینی را جلو بردم تا عمو از دستم بگیرد. سرم همچنان پایین بود، اما سنگینی حضورش آزارم می‌داد که هنوز عمو سینی را از دستم نگرفته، از تله نگاه تیزش گریختم. از چهارسالگی که پدر و مادرم به جرم تشیع و به اتهام شرکت در تظاهراتی علیه صدام اعدام شدند، من و برادرم عباس در این خانه بزرگ شده و عمو و زن عمو برایمان عین

پدر و مادر بودند. روی همین حساب بود که تا به اتاق برگشتم، زن عمو مادرانه نگاهم کرد و حرف دلم را خواند: «چیه نور چشمم؟ چرا رنگت پریده؟» رنگ صورتم را نمی‌دیدم اما از پنجه چشمانی که لحظاتی پیش پرده صورتم را پاره کرده بود، خوب می‌فهمیدم حالم به هم ریخته است. زن عمو همچنان منتظر پاسخی نگاهم می‌کرد که چند قدمی جلوتر رفتم. کنارش نشستم و با صدایی گرفته اعتراض کردم: «این کیه امروز اومده؟» زن عمو همانطور که به پشتی تکیه زده بود، گردن کشید تا از پنجره‌های قدی اتاق، داخل حیاط را ببیند و همزمان پاسخ داد: «پسر ابوسیف، مَث اینکه باباش مریض شده این میاد واسه حساب کتاب.» و فهمید علت حال خرابم در همین پاسخ پنهان شده که با هوشمندی پیشنهاد داد: «نهار رو خودم براشون می‌برم عزیزم!» خجالت می‌کشیدم اعتراف کنم که در سکوتم فرو رفتم اما خوب می‌دانستم زیبایی این دختر ترکمن شیعه، افسار چشمانش را آن‌هم مقابل عمویم، اینچنین پاره کرده است. تلخی نگاه تندش تا شب با من بود تا چند روز بعد که دوباره به سراغم آمد. صبح زود برای جمع کردن لباس‌ها به حیاط پشتی رفتم، در وزش شدید باد و گرد و خاکی که تقریباً چشمم را بسته بود، لباس‌ها را در بغلم گرفتم و به سرعت به سمت ساختمان برگشتم که مقابم ظاهر شد. لب پله ایوان به ظاهر به انتظار عمو نشسته بود و تا مرا دید با نگاهی که نمی‌توانست کنترلش کند،

بلند شد. شال کوچکم سر و صورتم را به درستی نمی پوشاند که من اصلاً انتظار دیدن نامحرمی را در این صبح زود در حیاطمان نداشتم. دستانی که پر از لباس بود، بادی که شالم را بیشتر به هم می زد و چشمان هیزی که فرصت تماشایم را لحظه ای از دست نمی داد. با لبخندی زشت سلام کرد و من فقط به دنبال حفظ حیا و حجابم بودم که با یک دست تلاش می کردم خودم را پشت لباس های در آغوشم پنهان کنم و با دست دیگر شالم را از هر طرف می کشیدم تا سر و صورتم را بیشتر بپوشاند. آشکارا مقابل پله ایوان ایستاده بود تا راهم را سد کرده و معطم کند و بی پروا براندازم می کرد. در خانه خودمان اسیر هرزگی این مرد اجنبی شده بودم، نه می توانستم کنارش بزنم نه رویش را داشتم که صدایم را بلند کنم. دیگر چاره ای نداشتم، به سرعت چرخیدم و با قدم هایی که از هم پیشی می گرفتند تا حیاط پشتی تقریباً دویدم و باورم نمی شد دنبالم بیاید! دسته لباس ها را روی طناب ریختم و همانطور که پشتم به صورت نحسش بود، خودم را با بند رخت و لباس ها مشغول کردم بلکه دست از سرم بردارد، اما دست بردار نبود که صدای چندش آورش را شنیدم: «من عدنان هستم، پسر ابوسیف. تو دختر ابوعلی هستی؟» دلم می خواست با همین دستانم که از عصبانیت گُر گرفته بود، آتشش بزنم و نمی توانستم که همه خشمم را با میچاله کردن لباس های روی طناب خالی می کردم و او همچنان زبان می ریخت: «امروز

که داشتم میومدم اینجا، همش تو فکرت بودم! آخه دیشب خوابت رو می- دیدم!» شدت تپش قلبم را دیگر نه در قفسه سینه که در همه بدنم احساس می‌کردم و این کابوس تمامی نداشت که با نجاستی که از چاه دهانش بیرون می‌ریخت، حالم را به هم زد: «دیشب تو خوابم خیلی قشنگ بودی، اما امروز که دوباره دیدمت، از تو خوابم قشنگتری!» نزدیک شدنش را از پشت سر به وضوح حس می‌کردم که نفسم در سینه بند آمد و فقط زیر لب «یا علی» می‌گفتم تا نجاتم دهد. با هر نفسی که با وحشت از سینه‌ام بیرون می‌آمد امیرالمؤمنین علیه‌السلام را صدا می‌زدم و دیگر می‌خواستم جیغ بزنم که با دستان حیدری‌اش نجاتم داد! به خدا امداد امیرالمؤمنین علیه‌السلام بود که از حنجره حیدر سربرآورد! آوای مردانه و محکم حیدر بود که در این لحظات سخت تنهایی، پناهم داد: «چیکار داری اینجا؟» از طنین غیرتمندانه صدایش، چرخیدم و دیدم عدنان زودتر از من، رو به حیدر چرخیده و می‌خکوب حضورش تنها نگاهش می‌کند. حیدر با چشمانی که از عصبانیت سرخ و درشت‌تر از همیشه شده بود، دوباره بازخواستش کرد: «بهت میگم اینجا چیکار داری؟؟؟» تنها حضور پسرعموی مهربانم که از کودکی همچون برادر بزرگترم همیشه حمایت می‌کرد، می‌توانست دلم را اینطور قرص کند که دیگر نفسم بالا آمد و حالا نوبت عدنان بود که به لکنت بیفتد: «اومده بودم حاجی رو ببینم!» حیدر قدمی به سمتش آمد، از

بلندی قد، هر دو مثل هم بودند، اما قامت چهارشانه حیدر طوری مقابلش را گرفته بود که اینبار راه گریز او بسته شد و انتقام خوبی بابت بستن راه من بود! از کنار عدنان با نگرانی نگاهم کرد و دیدن چشمان معصوم و وحشتزده‌ام کافی بود تا حُکمش را اجرا کند که با کف دست به سینه عدنان کوبید و فریاد کشید: «همنیجا مِثِ سِگِ می کُشمت!!!» ضرب دستش به- حدی بود که عدنان قدمی عقب پرت شد. صورت سبزه‌اش از ترس و عصبانیت کبود شد و راه فراری نداشت که ذلیلانه دست به دامان غیرت حیدر شد: «ما با شما یه عمر معامله کردیم! حالا چرا مهمون کُشی می- کنی؟؟؟» حیدر با هر دو دستش، یقه پیراهن عربی عدنان را گرفت و طوری کشید که من خط فشار یقه لباس را از پشت می‌دیدم که انگار گردنش را می‌برید و همزمان بر سرش فریاد زد: «بی غیرت! تو مهمونی یا دزد ناموس؟؟؟» از آتش غیرت و غضبی که به جان پسرعمویم افتاده و نزدیک بود کاری دستش بدهد، ترسیده بودم که با دلواپسی صدایش زدم: «حیدر تو رو خدا!» و نمی‌دانستم همین نگرانی خواهرانه، بهانه به دست آن حرامی می‌دهد که با دستان لاغر و استخوانی‌اش به دستان حیدر چنگ زد و پای مرا وسط کشید: «ما فقط داشتیم با هم حرف می‌زدیم!» نگاه حیدر به سمت چشمانم چرخید و من صادقانه شهادت دادم: «دروغ می‌گه پسرعمو! اون دست از سرم بر نمی‌داشت...» و اجازه نداد حرفم تمام شود که فریاد

بعدی را سر من کشید: «برو تو خونه!» اگر بگویم حیدر تا آن روز اینطور سرم فریاد نکشیده بود، دروغ نگفته‌ام که همه ترس و وحشتم شبیه بغضی مظلومانه در گلویم ته‌نشین شد و ساکت شدم. مبهوت پسرعموی مهربانم که بی‌رحمانه تنبیهم کرده بود، لحظاتی نگاهش کردم تا لحظه‌ای که روی چشمانم را پرده‌ای از اشک گرفت. دیگر تصویر صورت زیبایش پیش چشمانم محو شد که سرم را پایین انداختم، با قدم‌هایی کُند و کوتاه از کنارشان رد شدم و به سمت ساختمان رفتم. احساس می‌کردم دل‌م زیر و رو شده است؛ وحشت رفتار زشت و زننده عدنان که هنوز به جانم مانده بود و از آن سخت‌تر، شکی که در چشمان حیدر پیدا شد و فرصت نداد از خودم دفاع کنم. حیدر بزرگترین فرزند عمو بود و تکیه‌گاهی محکم برای همه خانواده، اما حالا احساس می‌کردم این تکیه‌گاه زیر پایم لرزیده و دیگر به این خواهر کوچکترش اعتماد ندارد.

چند روزی حال دل من همین بود، وحشتزده از نامردی که می‌خواست آزارم دهد و دلشکسته از مردی که باورم نکرد! انگار حال دل حیدر هم بهتر از من نبود که همچون من از روبرو شدن مان‌فراری بود و هر بار سر سفره که همه دور هم جمع می‌شدیم، نگاهش را از چشمانم می‌گرفت و دل من بیشتر می‌شکست. انگار فراموشش هم نمی‌شد که هر بار با هم

روبرو می‌شدیم، گونه‌هایش بیشتر گل انداخته و نگاهش را بیشتر پنهان می‌کرد. من به کسی چیزی نگفتم و می‌دانستم او هم حرفی نزده که عمو هزارگاهی سراغ عدنان و حساب ابوسیف را می‌گرفت و حیدر به روی خودش نمی‌آورد از او چه دیده و با چه وضعی از خانه بیرونش کرده است. شب چهارمی بود که با این وضعیت دور یک سفره روی ایوان می‌نشستیم، من دیگر حتی در قلبم با او قهر کرده بودم که اصلاً نگاهش نمی‌کردم و دست خودم نبود که دلم از بی‌گناهی‌ام همچنان می‌سوخت. شام تقریباً تمام شده بود که حیدر از پشت پرده سکوت همه این شب‌ها بیرون آمد و رو به عمو کرد: «بابا! عدنان دیگه اینجا نمیاد.» شنیدن نام عدنان، قلبم را به دیوار سینه‌ام کوبید و بی‌اختیار سرم را بالا آورد. حیدر مستقیم به عمو نگاه می‌کرد و طوری مصمم حرف زد که فاتحه آبرویم را خواندم. ظاهراً دیگر به نتیجه رسیده و می‌خواست قصه را فاش کند. باور نمی‌کردم حیدر اینهمه بی‌رحم شده باشد که بخواهد در جمع آبرویم را ببرد. اگر لحظه‌ای سرش را می‌چرخاند، می‌دید چطور با نگاه مظلومم التماسش می‌کنم تا حرفی نزند و او بی‌خبر از دل بی‌تابم، حرفش را زد: «عدنان با بعضی‌های تکریت ارتباط داره، دیگه صلاح نیس باهاشون کار کنیم.» لحظاتی از هیچ کس صدایی درنیامد و از همه متحیرتر من بودم. بعضی‌ها؟! به ذهنم هم نمی‌رسید برای نیامدن عدنان، اینطور بهانه بتراشد. بی‌اختیار محو صورتش

شده و پلکی هم نمی‌زدم که او هم سرش را چرخاند و نگاهم کرد و چه نگاه سنگینی که اینبار من نگاهم را از چشمانش پس گرفتم و سر به زیر انداختم. نمی‌فهمیدم چرا این حرف‌ها را می‌زند و چرا پس از چند روز دوباره با چشمانم آشتی کرده است؟ اما نگاهش که مثل همیشه نبود؛ اصلاً مهربان و برادرانه نبود، طوری نگاهم کرد که برای اولین بار دست و پای دلم را گم کردم. وصله بعثی بودن، تهمت کمی نبود که به این سادگی‌ها به کسی بچسبد، یعنی می‌خواست با این دروغ، آبروی مرا بخرد؟ اما پسرعمویی که من می‌شناختم اهل تهمت نبود که صدای عصبی عمو، مرا از عالم خیال بیرون کشید: «من بی‌غیرت نیستم که با قاتل برادرم معامله کنم!» خاطره پدر و مادر جوانم که به دست بعثی‌ها شهید شده بودند، دل همه را لرزاند و از همه بیشتر قلب مرا تکان داد، آن هم قلبی که هنوز مات رفتار حیدر مانده بود. عباس مدام از حیدر سوال می‌کرد چطور فهمیده و حیدر مثل اینکه دلش جای دیگری باشد، پاسخ پرسش‌های عباس را با بی‌تمرکزی می‌داد. یک چشمش به عمو بود که خاطره شهادت پدرم بی‌تابش کرده بود، یک چشمش به عباس که مدام سوال‌پیش می‌کرد و احساس می‌کردم که مدام نگاهش پیش من است که دیگر در برابر بارش شدید احساسش کم آوردم. به بهانه جمع کردن سفره بلند شدم و با دست‌هایی که هنوز می‌لرزید، تنگ شربت را برداشتم. فقط دلم می‌خواست هرچه زودتر از معرکه

نگاه حیدر کنار بکشم و نمی‌دانم چه شد که درست بالای سرش، پیراهن بلندم به پایم پیچید و تعادل را از دست دادم. یک لحظه سکوت و بعد صدای خنده جمع! تُنگ شربت در دستم سرنگون شده و همه شربت را روی سر و پیراهن سپید حیدر ریخته بودم. احساس می‌کردم خنکای شربت مقاومت حیدر را شکسته که با دستش موهایش را خشک کرد و بعد از چند روز دوباره خندید. صورتش از خنده و خجالت سرخ شده و به گمانم گونه‌های من هم از خجالت گل انداخته بود که حرارت صورتم را به خوبی حس می‌کردم. زیر لب عذرخواهی کردم، اما انگار شیرینی شربتی که به سرش ریخته بودم، بی‌نهایت به کامش چسبیده بود که چشمانش اینهمه می‌درخشید و همچنان سر به زیر می‌خندید. انگار همه تلخی‌های این چند روز فراموشش شده و با تهمتی که به عدنان زده بود، ماجرا را خاتمه داده و حالا با خیال راحت می‌خندید. چین و چروک صورت عمو هم از خنده پُر شده بود که با دست اشاره کرد تا برگردم و بنشینم. پاورچین برگشتم و سر جایم کنار حلیه، همسر عباس نشستم. زن عمو به دخترانش زینب و زهرا اشاره کرد تا سفره را جمع کنند و بلافاصله عباس و حلیه هم بلند شدند و به بهانه خواباندن یوسف به اتاق رفتند. حیدر صورتش مثل گل سرخ شده و همچنان نه با لب‌هایش که با چشمانش می‌خندید. واقعاً نمی‌فهمیدم چه خبر است، در سکوتی ساختگی سرم را پایین انداخته و در دلم غوغایی

بود که عمو با مهربانی شروع کرد: «نرجس جان! ما چند روزی میشه می‌خوایم باهات صحبت کنیم، ولی حیدر قبول نمی‌کنه. میگه الان وقتش نیست. اما حالا من این شربت رو به فال نیک می‌گیرم و این روزهای خوب ماه رجب و تولد امیرالمؤمنین علیه‌السلام رو از دست نمیدم!» حرف‌های عمو سرم را بالا آورد، نگاهم را به میهمانی چشمان حیدر برد و دیدم نگاه او هم در ایوان چشمانش به انتظارم نشسته است. پیوند نگاه‌مان چند لحظه بیشتر طول نکشید و هر دو با شرمی شیرین سر به زیر انداختیم. هنوز عمو چیزی نگفته بود اما من از همین نگاه، راز فریاد آن روز حیدر، قهر این چند روز و نگاه و خنده‌های امشبش را یک‌جا فهمیدم که دلم لرزید. دیگر صحبت‌های عمو و شیرین‌زبانی‌های زن عمو را در هاله‌ای از هیجان می‌شنیدم که تصویر نگاه عاشقانه حیدر لحظه‌ای از برابر چشمانم کنار نمی‌رفت. حالا می‌فهمیدم آن نگاهی که نه برادرانه بود و نه مهربان، عاشقانه‌ای بود که برای اولین بار حیدر به پایم ریخت. خواستگاری عمو چند دقیقه بیشتر طول نکشید و سپس ما را تنها گذاشتند تا با هم صحبت کنیم. در خلوتی که پیش آمده بود، سرم را بالا آوردم و دیدم حیدر خجالتی‌تر از همیشه همچنان سرش پایین است. انگار با بر ملا شدن احساسش بیشتر از نگاهم خجالت می‌کشید و دستان مردانه‌اش به نرمی می‌لرزید. موهای مشکی و کوتاهش هنوز از خیسی شربت می‌درخشید و پیراهن خیس و

سپیدش به شانهاش چسبیده بود که بی اختیار خنده‌ام گرفت. خنده‌ام را هرچند زیرلب بود، اما شنید که سرش را بلند کرد و با مهربانی به رویم لبخند زد. دیگر از راز دلش خبر داشتم که تا نگاهم کرد از خجالت سر به زیر انداختم. تا لحظاتی پیش او برایم همان برادر بزرگتر بود و حالا می‌دیدم در برابر خواهر کوچکترش دست و پایش را گم کرده و عاشق شده است. اصلاً نمی‌دانستم این تحول عاشقانه را چگونه تعبیر کنم که با لحن گرم و گیرایش صدایم زد: «دخترعمو!» سرم را بالا آوردم و در برابر چشمان گرم و نگاه گیراترش، زبانم بند آمد و او بی هیچ مقدمه‌ای آغاز کرد: «چند روز بود بابا سراغ اون نامرد رو می‌گرفت و من نمی‌خواستم چیزی بگم. می‌دونستم اگه حرفی بزنم تو خجالت می‌کشی.» از اینکه احساسم را می‌فهمید، لبخندی بر لبم نشست و او به آرامی ادامه داد: «قبلاً از یکی از دوستانم شنیده بودم عدنان خیلی به تکریت رفت و آمد داره. این چند روز بیشتر حساس شدم و آمارش رو گرفتم تا امروز فهمیدم چند ماهه با یه گروه بعثی تو تکریت ارتباط داره. بهانه خوبی شد تا پیش بابا عذرش رو بخوام.» مستقیم نگاهش می‌کردم که بعثی بودن عدنان برایم باورکردنی نبود و او صادقانه گواهی داد: «من دروغ نمی‌گم دخترعمو! حتی اگه اون روز اون بی‌غیرتی رو ازش ندیده بودم، باز همین بعثی بودنش برام حجت بود که دیگه باهاش کار نکنیم!» پس آن پست‌فطرتی که چند روز پیش راهم

را بست و بی‌شرمانه به حیایم تعرض کرد، از قماش قاتلان پدر و مادرم بود! غبار غم بر قلبم نشست و نگاهم غمگین به زیر افتاد که صدای آرامش‌بخش حیدر دوباره در گوشم نشست: «دخترعمو! من اون‌روز حرفت رو باور کردم، من به تو شک نکردم. فقط غیرتم قبول نمی‌کرد حتی یه لحظه جلو چشم اون نامرد باشی، واسه همین سرت داد زدم.» کلمات آخرش به قدری خوش‌آهنگ بود که دلم نیامد نگاهش را از دست بدهم؛ سرم را بالا آوردم و دیدم با عمق نگاهش از چشمانم عذر تقصیر می‌خواهد. سپس نگاه مردانه‌اش پیش چشمانم شکست و با لحنی نرم و مهربان نجوا کرد: «منو ببخش دخترعمو! از اینکه دیر رسیده بودم و تو اونقدر ترسیده بودی، انقدر عصبانی شدم که نفهمیدم دارم چیکار می‌کنم! وقتی گریه‌ات گرفتم، تازه نفهمیدم چه غلطی کردم! دیگه از اون‌روز روم نمی‌شد تو چشمات نگاه کنم، خیلی سخته دل کسی رو بشکنی که از همه دنیا برات عزیزتره!» احساس کردم جمله آخر از دهان دلش پرید که بلافاصله ساکت شد و شاید از فوران ناگهانی احساسش خجالت کشید! میان دریایی از احساس شفاف و شیرینش شناور شده و همچنان نگاهم به ساحل محبت برادرانه‌اش بود؛ به این سادگی نمی‌شد نگاه خواهرانه‌ام را در همه این سال‌ها تغییر دهم که خودش فهمید و دست دلم را گرفت: «بین دخترعمو! ما از بچگی با هم بزرگ شدیم، همیشه مثل خواهر و برادر بودیم. من

همیشه دلم می‌خواست از تو و عباس حمایت کنم، حتی بیشتر از خواهرای خودم، چون شما امانت عمو بودید! اما تازگی‌ها هر وقت می‌دیدمت دلم می‌خواست با همه وجودم ازت حمایت کنم، می‌خواستم تا آخر عمرم مراقبت باشم! نمی‌فهمیدم چه شده تا اونروز که دیدم اون نانجیب اونجوری گیرت انداخته، تازه فهمیدم چقدر برام عزیزی و نمی‌تونم تحمل کنم کس دیگه‌ای...» و حرارت احساسش به قدری بالا رفته بود که دیگر نتوانست ادامه دهد و حرف را به جایی جز هوای عاشقی برد: «همون شب حرف دلم رو به بابا زدم، اونقدر استقبال کرد که می‌خواست بهت بگه. اما من می‌دونستم چی کار کردم و تو چقدر ازم ناراحتی که گفتم فعلاً حرفی نزن تا یجوری از دلت در بیارم!» سپس از یادآوری لحظه ریختن شربت روی سرش خنده‌اش گرفت و زیر لب ادامه داد: «اما امشب که شربت ریخت، بابا شروع کرد!» و چشمانش طوری درخشید که خودش فهمید و سرش را پایین انداخت. دوباره دستی به موهایش کشید، سرانگشتش را که شربتی شده بود چشید و زیر لب زمزمه کرد: «چقدر این شربت امشب خوشمزه شده!» سپس زیر چشمی نگاهم کرد و با خنده‌ای که لب‌هایش را ربوده بود، پرسید: «دختر عمو! تو درست کردی که انقدر خوشمزه‌اس؟» من هم خنده‌ام گرفته بود و او منتظر جوابم نشد که خودش با شیطنت پاسخ داد: «فکر کنم چون از دست تو ریخته، این مزه‌ای شده!» با دست مقابل دهانم

را گرفتم تا خنده‌ام را پنهان کنم و او می‌خواست دلواپسی‌اش را پشت این شیطنت‌ها پنهان کند و آخر نتوانست که دوباره نگاهش را به زمین انداخت و با صدایی که از تپش‌های قلبش می‌لرزید، پرسید: «دختر عمو! قبول می‌کنی؟» حالا من هم در کشاکش پاک احساسش، در عالم عشقم انقلابی به پا شده و می‌توانستم به چشم همسر به او نگاه کنم که نه به زبان، بلکه با همه قلبم قبولش کردم. از سکوت سر به زیرم، عمق رضایتم را حس کرد که نفس بلندی کشید و مردانه ضمانت داد: «نرجس! قول میدم تا لحظه‌ای که زنده‌ام، با خون و جونم ازت حمایت کنم!» او همچنان عاشقانه عهد می‌بست و من در عالم عشق امیرالمؤمنین علیه‌السلام خوش بودم که امداد حیدری‌اش را برایم به کمال رساند و نه تنها آن روز که تا آخر عمرم، آغوش مطمئن حیدر را برایم انتخاب کرد.

به یمن همین هدیه حیدری، ۱۳ رجب عقد کردیم و قرار شد نیمه شعبان جشن عروسی‌مان باشد و حالا تنها سه روز مانده به نیمه شعبان، شب عدنان دوباره به سراغم آمده بود. نمی‌دانستم شماره‌ام را از کجا پیدا کرده و اصلاً از جانم چه می‌خواهد؟ گوشی در دستانم ثابت مانده و نگاهم یخ زده بود که پیامی دیگر فرستاد: «من هنوز هر شب خوابتو می‌بینم! قسم خوردم تو بیداری تو رو به دست بیارم و میارم!» نگاهم تا آخر پیام نرسیده،

دلَم از وحشت پُر شد که همزمان دستی بازویم را گرفت و جیغم در گلو خفه شد. وحشتزده چرخیدم و در تاریکی اتاق، چهره روشن حیدر را دیدم. از حالت وحشتزده و جیغی که کشیدم، جا خورد. خنده روی صورتش خشک شد و متعجب پرسید: «چرا ترسیدی عزیزم؟ من که گفتم سر کوچهام دارم میام!» پیام هوس‌بازانه عدنان روی گوشی و حیدر مقابلم ایستاده بود و همین کافی بود تا همه بدنم بلرزد. دستش را از روی بازویم پایین آورد، فهمید به هم ریخته‌ام که نگران حالم، عذر خواست: «ببخشید نرجس جان! نمی‌خواستم بترسونمت!» همزمان چراغ اتاق را روشن کرد و تازه دید رنگم چطور پریده که خیره نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم تا از خط نگاهم چیزی نخواند اما با دستش زیر چانه‌ام را گرفت و صورتم را بالا آورد. نگاهم که به نگاه مهربانش افتاد، طوفان ترسم قطره اشکی شد و روی مژگانم نشست. لرزش چانه‌ام را روی انگشتانش حس می‌کرد که رنگ نگرانی نگاهش بیشتر شد و با دلواپسی پرسید: «چی شده عزیزم؟» و سوالش به آخر نرسیده، پیام‌گیر گوشی دوباره به صدا درآمد و تنم را آشکارا لرزاند. ردّ تردید نگاهش از چشمانم تا صفحه روشن گوشی در دستم کشیده شد و جان من داشت به لبم می‌رسید که صدای گریه زن عمو فرشته نجاتم شد. حیدر به سمت در اتاق چرخید و هر دو دیدیم زن عمو میان حیاط روی زمین نشسته و با بی‌قراری گریه می‌کند. عمو هم مقابلش ایستاده و با

صدایی آهسته دلداری‌اش می‌داد که حیدر از اتاق بیرون رفت و از روی ایوان صدا بلند کرد: «چی شده مامان؟» هنوز بدنم سست بود و به‌سختی دنبال حیدر به ایوان رفتم که دیدم دخترعموها هم گوشه حیاط کز کرده و بی‌صدا گریه می‌کنند. دیگر ترس عدنان فراموشم شده و محو عزاخانه‌ای که در حیاط برپا شده بود، خشکم زد. عباس هنوز کنار در حیاط ایستاده و ظاهراً خبر را او آورده بود که با صدایی گرفته به من و حیدر هم اطلاع داد: «موصل سقوط کرده! داعش امشب شهر رو گرفت!» من هنوز گیج خبر بودم که حیدر از پله‌های ایوان پایین دوید و وحشتزده پرسید: «تلعفر چی؟!» با شنیدن نام تلعفر تازه یاد فاطمه افتادم. بزرگترین دخترِ عمو که پس از ازدواج با یکی از ترکمن‌های شیعه تلعفر، در آن شهر زندگی می‌کرد. تلعفر فاصله زیادی با موصل نداشت و نمی‌دانستیم تا الان چه بلایی سر فاطمه و همسر و کودکانش آمده است. عباس سری تکان داد و در جواب دل‌نگرانی حیدر حرفی زد که چهارچوب بدنم لرزید: «داعش داره میره سمت تلعفر. هر چی هم زنگ می‌زنیم جواب نمیدن.» گریه زن عمو بلندتر شد و عمو زیر لب زمزمه کرد: «این حرومزاده‌ها به تلعفر برسن یه شیعه رو زنده نمی‌ذارن!» حیدر مثل اینکه پاهایش سست شده باشد، همانجا روی زمین نشست و سرش را با هر دو دستش گرفت. دیگر نفس کسی بالا نمی‌آمد که در تاریک و روشن هوا، آوای اذان مغرب در آسمان پیچید و به «أشهدُ

أَنْ عَلِيًّا وَلِيَّ اللَّهِ» که رسید، حیدر از جا بلند شد. همه نگاهش می‌کردند و من از خون غیرتی که در صورتش پاشیده بود، حرف دلش را خواندم که پیش از آنکه چیزی بگوید، گریه‌ام گرفت. رو به عمو کرد و با صدایی که به سختی بالا می‌آمد، مردانگی‌اش را نشان داد: «من میرم میارم شون.» زن عمو ناباورانه نگاهش کرد، عمو به صورت گندمگونش که از ناراحتی گل انداخته بود، خیره شد و عباس اعتراض کرد: «داعش داره شخم می‌زنه میاد جلو! تا تو برسی، حتماً تلغفر هم سقوط کرده! فقط خودتو به کشتن میدی!» اعتراض عباس قلبم را آتش زد و نفس زن عمو را از شدت گریه بند آورد. زهرا با هر دو دست مقابل صورتش را گرفته بود و باز صدای گریه‌اش به وضوح شنیده می‌شد. زینب کوچکترین دخترِ عمو بود و شیرین-زبان‌ترین‌شان که چند قدمی جلو آمد و با گریه به حیدر التماس کرد: «داداش تو رو خدا نرو! اگه تو بری، ما خیلی تنها میشیم!» و طوری معصومانه تمنا می‌کرد که شکیبایی‌ام از دست رفت و اشک از چشمانم فواره زد. حیدر حال همه را می‌دید و زندگی فاطمه در خطر بود که با صدایی بلند رو به عباس نهیب زد: «نمی‌بینی این زن و دخترا چه وضعی دارن؟ چرا دلشون رو بیشتر خالی می‌کنی؟ من زنده باشم و خواهرم اسیر داعشی‌ها بشه؟» و عمو به رفتنش راضی بود که پدرانہ التماسش کرد: «پس اگه می‌خوای بری، زودتر برو بابا!» انگار حیدر منتظر همین رخصت

بود که اول دست عمو را بوسید، سپس زن عمو را همانطور که روی زمین نشسته بود، در آغوش کشید. سر و صورت خیس از اشکش را می‌بوسید و با مهربانی دلداری اش می‌داد: «مامان غصه نخور! ان شاءالله تا فردا با فاطمه و بچه‌هاش برمی‌گردم!» حالا نوبت زینب و زهرا بود که مظلومانه در آغوشش گریه کنند و قول بگیرند تا زودتر با فاطمه برگردد. عباس قدمی جلو آمد و با حالتی مصمم رو به حیدر کرد: «منم باهات میام.» و حیدر نگران ما هم بود که آمرانه پاسخ داد: «بابا دست تنهاس، تو اینجا بمونی بهتره.» نمی‌توانستم رفتنش را بینم که زیر آواری از گریه، قدم‌هایم را روی زمین کشیدم و به اتاق برگشتم. کنج اتاق در خودم فرو رفته و در دریای اشک دست و پا می‌زدم که تا عروسی‌مان فقط سه روز مانده و دامادم به جای حجله به قتلگاه می‌رفت. تا می‌توانستم سرم را در حلقه دستانم فرو می‌بردم تا کسی گریه‌ام را نشنود که گرمای دستان مهربانش را روی شانه‌هایم حس کردم. سرم را بالا آوردم، اما نفسم بالا نمی‌آمد تا حرفی بزنم. با هر دو دستش شکوفه‌های اشک را از صورتم چید و عاشقانه تمنا کرد: «قربون اشکات بشم عزیزدلم! خیلی زود برمی‌گردم! تلعفر تا آمرلی سه چهار ساعت بیشتر راه نیس، قول میدم تا فردا برگردم!» شیشه بغض در گلویم شکسته و صدای زخمی‌ام بریده بالا می‌آمد: «تو رو خدا مواظب خودت باش...» و دیگر نتوانستم حرفی بزنم که با چشم خودم

می‌دیدم جانم می‌رود. مردمک چشمانش از نگرانی برای فاطمه می‌لرزید و می‌خواست اضطرابش را پنهان کند که به رویم خندید و عاشقانه نجوا کرد: «تا برگردم دلم برا دیدنت یه ذره میشه! فردا همین موقع پیشتم!» و دیگر فرصتی نداشت که با نگاهی که از صورتم دل نمی‌کند، از کنارم بلند شد. همین که از اتاق بیرون رفت، دلم طوری شکست که سراسیمه دنبالش دویدم و دیدم کنار حیاط وضو می‌گیرد. حالا جلاد جدایی به جانم افتاده و به خدا التماس می‌کردم حیدر چند لحظه بیشتر کنارم بماند. به اتاق که آمد صورت زیبایش از طراوت وضو می‌درخشید و همین ماه درخشان صورتش، بی‌تاب‌ترم می‌کرد. با هر رکوع و سجودش دلم را با خودش می‌برد و نمی‌دانستم با این دل چگونه او را راهی مقتل تلغفر کنم که دوباره گریه‌ام گرفت. نماز مغرب و عشاء را به سرعت و بدون مستحبات تمام کرد، با دستپاچگی اشک‌هایم را پاک کردم تا پای رفتنش نلرزد و هنوز قلب نگاهش پیش چشمانم بود که مرا به خدا سپرد و رفت. صدای اتومبیلش را که شنیدم، پابرنه تا روی ایوان دویدم و آخرین سهمم از دیدارش، نور چراغ اتومبیلش بود که در تاریکی شب گم شد و دلم را با خودش برد. ظاهراً گمان کرده بود علت وحشتم هنگام ورودش به خانه هم خبر سقوط موصل بوده که دیگر پیگیر موضوع نشد و خبر نداشت آن نانجیب دوباره به جانم افتاده است. شاید اگر می‌ماند برایش می‌گفتم تا اینبار طوری عدنان

را ادب کند که دیگر مزاحم ناموشش نشود. اما رفت تا من در ترس تنهایی و تعرض دوباره عدنان، غصه نبودن حیدر و دلشوره بازگشتش را یک تنه تحمل کنم و از همه بدتر وحشت اسارت فاطمه به دست داعشی‌ها بود. با رفتن حیدر دیگر جانی به تنم نمانده بود و نماز مغربم را با گریه‌ای که دست از سر چشمانم بر نمی‌داشت، به سختی خواندم. میان نماز پرده گوشم هر لحظه از مویه‌های مظلومانه زن‌عمو و دخترعموها می‌لرزید و ناگهان صدای عمو را شنیدم که به عباس دستور داد: «برو زن و بچه‌ات رو بیار اینجا، از امشب همه باید کنار هم باشیم.» و خبری که دل‌م را خالی کرد: «فرمانداری اعلام کرده داعش داره میاد سمت آمرلی!» کشتن مردان و به اسارت بردن زنان، تنها معنی داعش برای من بود و سقوط آمرلی یعنی همین که قامت‌م شکست و کنار دیوار روی زمین زانو زدم. دستم به دیوار مانده و تنم در گرمای شب آمرلی، از سرمای ترس می‌لرزید و صدای عباس را شنیدم که به عمو می‌گفت: «وقتی موصل با اون عظمتش یه روزم نتونست مقاومت کنه، تکلیف آمرلی معلومه! تازه اونا سنی بودن که به بیعت‌شون راضی شدن، اما دست‌شون به آمرلی برسه، همه رو قتل عام می‌کنن!» تا لحظاتی پیش دلشوره زنده ماندن حیدر به دل‌م چنگ می‌زد و حالا دیگر نمی‌دانستم تا برگشتن حیدر، خودم زنده می‌مانم و اگر قرار بود زنده به دست داعش بیفتم، همان بهتر که می‌مردم! حیدر رفت تا فاطمه

به دست داعش نیفتد و فکرش را هم نمی‌کرد داعش به این سرعت به سمت آمرلی سرازیر شود و همسر و دو خواهر جوانش اسیر داعش شوند. اصلاً با این ولعی که دیو داعش عراق را می‌بلعید و جلو می‌آمد، حیدر زنده به تلعفر می‌رسید و حتی اگر فاطمه را نجات می‌داد، می‌توانست زنده به آمرلی برگردد و تا آن لحظه، چه بر سر ما آمده بود؟ آوار وحشت طوری بر سرم خراب شد که کاسه صبرم شکست و ضجه گریه‌هایم همه را به هم ریخت. در اتاق به ضرب باز شد و اولین نفر عباس بود که بدن لرزانم را در آغوش کشید، صورتم را نوازش می‌کرد و با مهربانی همیشگی اش دلداری‌ام می‌داد: «نترس خواهرجون! موصل تا اینجا خیلی فاصله داره، هنوز به تکریت و کرکوک هم نرسیدن.» که زن عمو جلو آمد و با نگرانی به عباس توصیه کرد: «برو زودتر زن و بچه‌ات رو بیار اینجا!» عباس سرم را بوسید و رفت و حالا نوبت زن عمو بود تا آرامم کند: «دخترم! این شهر صاحب داره! اینجا شهر امام حسن علیه السلام!» و رشته سخن را به خوبی دست عمو داد که او هم کنار جمع ما زن‌ها نشست و با آرامشی مؤمنانه دنبال حکایت را گرفت: «ما تو این شهر مقام امام حسن علیه السلام رو داریم؛ جایی که حضرت ۱۴۰۰ سال پیش توقف کردن و نماز خوندن!» چشم‌هایش هنوز خیس بود و حالا از نور ایمان می‌درخشید که به نگاه نگران ما آرامش داد و زمزمه کرد: «فکر می‌کنید اون روز امام حسن علیه السلام برای چی در این محل به

سجده رفتن و دعا کردن؟ ایمان داشته باشید که از ۱۴۰۰ سال پیش واسه امروز دعا کردن که از شرّ این جماعت در امان باشیم! شما امروز در پناه پسر فاطمه علیها السلام هستید!» گریه‌های زن عمو رنگ امید و ایمان گرفته و چشم ما دخترها همچنان به دهان عمو بود تا برایمان از کرامت کریم اهل بیت علیهم السلام بگوید: «در جنگ جمل، امام حسن علیه السلام پرچم دشمن رو سرنگون کرد و آتش فتنه رو خاموش کرد! ایمان داشته باشید امروز شیعیان آمرلی به برکت امام حسن علیه السلام آتش داعش رو خاموش می‌کنن!» روایت عاشقانه عمو، قدری آرام‌مان کرد و من تا رسیدن به ساحل آرامش تنها به موج احساس حیدر نیاز داشتم که با تلفن خانه تماس گرفت. زینب تا پای تلفن دوید و من برای شنیدن صدایش پَرپَر می‌زدم و او می‌خواست با عمو صحبت کند. خبر داده بود کرکوک را رد کرده و نمی‌تواند از مسیر موصل به تلعفر برسد. از بسته بودن راه‌ها گفته بود، از تلاشی که برای رسیدن به تلعفر می‌کند و از فاطمه و همسرش که تلفن خانه‌شان را جواب نمی‌دهند و تلفن همراهشان هم آنتن نمی‌دهد. عمو نمی‌خواست بار نگرانی حیدر را سنگین‌تر کند که حرفی از حرکت داعش به سمت آمرلی نزد و ظاهراً حیدر هم از اخبار آمرلی بی‌خبر بود. می‌دانستم در چه شرایط دشواری گرفتار شده و توقعی نداشتم اما از اینکه نخواست با من صحبت کند، دلم گرفت. دست خودم نبود که هیچ چیز مثل صدایش آرامم نمی‌کرد که گوشی را برداشتم

تا برایش پیامی بفرستم و تازه پیام عدنان را دیدم. همان پیامی که درست مقابل حیدر برایم فرستاد و وحشت حمله داعش و غصه رفتن حیدر، همه چیز را از خاطرم برده بود. اشکم را پاک کردم و با نگاه بی‌رمقم پیامش را خواندم: «حتماً تا حالا خبر سقوط موصل رو شنیدی! این تازه اولشه، ما داریم میایم سراغ تون! قسم می‌خورم خبر سقوط آمرلی رو خودم بهت بدم؛ اونوقت تو مال خودمی!» رنگ صورتم را نمی‌دیدم اما انگشتانم روی گوشی به وضوح می‌لرزید. نفهمیدم چطور گوشی را خاموش کردم و روی زمین انداختم، شاید هم از دستان لرزانم افتاد. نگاهم در زمین فرو می‌رفت و دلم را تا اعماق چاه وحشتناکی که عدنان برایم تدارک دیده بود، می‌برد. حالا می‌فهمیدم چرا پس از یک ماه، دوباره دورم چنبره زده که اینبار تنها نبود و می‌خواست با لشکر داعش به سراغم بیاید! اما من شوهر داشتم و لابد فکر همه جایش را کرده بود که اول باید حیدر کشته شود تا همسرش به اسیری داعش و شرکای بعثی‌شان درآید و همین خیال، خانه خرابم کرد. برای اولین بار در عمرم احساس کردم کسی به قفسه سینه‌ام چنگ انداخت و قلبم را از جا کند که هم رگ‌های بدنم از هم پاره شد. در شلوغی ورود عباس و حلیه و گریه‌های کودکانه یوسف، گوشه اتاق در خودم مچاله شده و حتی برای نفس کشیدن باید به گلویم التماس می‌کردم که نفسم هم بالا نمی‌آمد. عباس و عمو مدام با هم صحبت می‌کردند، اما طوری که ما

زن‌ها نشنویم و همین نجواهای پنهان، برایم بوی مرگ می‌داد تا با صدای زهرا به حال آمدم: «نرجس! حیدر با تو کار داره.» شنیدن نام حیدر، نفسم را برگرداند که پیکرم را از روی زمین جمع کردم و به سمت تلفن رفتم. پنهان کردن اینهمه وحشت پیش کسی که احساسم را نگفته می‌فهمید، ساده نبود و پیش از آنکه چیزی بگویم با نگرانی اعتراض کرد: «چرا گوشیت خاموشه؟» همه توانم را جمع کردم تا فقط بتوانم یک کلمه بگویم: «نمی‌دونم...» و حقیقتاً بیش از این نفسم بالا نمی‌آمد و همین نفس بریده، نفس او را هم به شماره انداخت: «فقط تا فردا صبر کن! من دو سه ساعت دیگه می‌رسم تلعفر، ان شاءالله فردا برمی‌گردم.» اما من نمی‌دانستم تا فردا زنده باشم که زیر لب تمنا کردم: «فقط زودتر بیا!» و او وحشتم را به خوبی حس کرده و دستش به صورتم نمی‌رسید که با نرمی لحنش نوازشم کرد: «امشب رو تحمل کن عزیزدل، صبح پیشتم! فقط گوشیتو روشن بذار تا مرتب از حالت باخبر بشم!» خاطرش به قدری عزیز بود که از وحشت حمله داعش و تهدید عدنان دم نزدم و در عوض قول دادم تا صبح به انتظارش بمانم. گوشی را که روشن کردم، پیش از آمدن هر پیامی، شماره عدنان را در لیست مزاحم قرار دادم تا دیگر نتواند آزارم دهد، هر چند کابوس تهدید وحشیانه‌اش لحظه‌ای راحت‌تر نمی‌گذاشت. تا سحر، چشمم به صفحه گوشی و گوشم به زنگ تلفن بود بلکه خبری شود و حیدر خبر خوبی نداشت که

با خانه تماس گرفت تا با عمو صحبت کند. اخبار حیدر پُر از سرگردانی بود؛ مردم تلعفر در حال فرار از شهر، خانه فاطمه خالی و خبری از خودش نیست. فعلاً می‌ماند تا فاطمه را پیدا کند و با خودش به امرلی بیاورد. ساعتی تا سحر نمانده و حیدر به جای اینکه در راه امرلی باشد، هنوز در تلعفر سرگردان بود در حالی که داعش هر لحظه به تلعفر نزدیک‌تر می‌شد و حیدر از دستان من دورتر! عمو هم دلواپس حیدر بود که سرش فریاد زد: «نمی‌خواه بمونی، برگرد! اونا حتماً خودشون از شهر رفتن!» ولی حیدر مثل اینکه جزئی از جانش را در تلعفر گم کرده باشد، مقاومت می‌کرد و از پاسخ‌های عمو می‌فهمیدم خیال برگشتن ندارد. تماسش که تمام شد، از خطوط پیشانی عمو پیدا بود نتوانسته مجابش کند که همانجا پای تلفن نشست و زیر لب ناله زد: «می‌ترسم دیگه نتونه برگرده!» وقتی قلب عمو اینطور می‌ترسید، دل عاشق من حق داشت پُرپر بزند که گوشی را برداشتم و دور از چشم همه به حیاط رفتم تا با حیدر تماس بگیرم. نگاهم در تاریکی حیاط که تنها نور چراغ ایوان روشنش می‌کرد، پرسه می‌زد و انگار لابلای این درختان دنبال خاطراتش می‌گشتم تا صدایش را شنیدم: «جانم؟» و من نگران همین جانش بودم که بغضم شکست: «حیدر کجایی؟ مگه نگفتی صبح برمی‌گردی؟» نفس بلندی کشید و مایوسانه پاسخ داد: «شرمندم عزیزم! بدقولی کردم، اما باید فاطمه رو پیدا کنم.» و من صدای پای داعش را در

نزدیکی امرلی و حوالی تلعفر می‌شنیدم که با گریه التماسش کردم: «حیدر تو رو خدا برگرد!» فشار پیدا نکردن فاطمه و تنهایی ما، طاقتش را تمام کرده بود و دیگر تاب گریه من را نداشت که با خشمی عاشقانه تشر زد: «گریه نکن نرجس! من نمی‌دونم فاطمه و شوهرش با سه تا بچه کوچیک کجا آواره شدن، چجوری برگردم؟» و همین نهیب عاشقانه، شیشه شکیبایی‌ام را شکست که با بی‌قراری شکایت کردم: «داعش داره میاد سمت امرلی! می‌ترسم تا میای من زنده نباشم!» از سکوت سنگینش نفهمیدم نفسش بنده آمده و بی‌خبر از تپش‌های قلب عاشقش، دنیا را روی سرش خراب کردم: «اگه من اسیر داعشی‌ها بشم خودمو می‌کشم حیدر!» به‌نظرم جان به لبش رسیده بود که حرفی نمی‌زد و تنها نبض نفس‌هایش را می‌شنیدم. هجوم گریه گلوی خودم را هم بسته بود و دیگر ضجه می‌زدم تا صدایم را بشنود: «حیدر تا امرلی نیفتاده دست داعش برگرد! دلم می‌خواد یه بار دیگه بینمت!» قلبم ناله می‌زد تا از تهدید عدنان هم بگویم و دلم نمی‌آمد بیش از این زجرش بدهم که غرّش وحشتناکی گوشم را کر کرد. در تاریکی و تنهایی نیمه شب حیاط، حیران مانده و نمی‌خواستم باور کنم این صدای انفجار بوده که وحشتزده حیدر را صدا می‌کردم، اما ارتباط قطع شده و دیگر هیچ صدایی نمی‌آمد. عباس و عمو با هم از پله‌های ایوان پایین دویدند و زن عمو روی ایوان خشکش زده بود. زبانم به لکنت افتاده

و فقط نام حیدر را تکرار می‌کردم. عباس گوشی را از دستم گرفت تا دوباره با حیدر تماس بگیرد و ظاهراً باید پیش از عروسی، رخت عزای دامادم را می‌پوشیدم که دیگر تلفن را جواب نداد. جریان خون به سختی در بدنم حرکت می‌کرد، از دیشب قطره‌ای آب از گلویم پایین نرفته و حالا توانی به تنم نمانده بود که نقش زمین شدم. درست همانجایی که دیشب پاهای حیدر سست شد و زانو زد، روی زمین افتادم و رؤیای روی ماهش هر لحظه مقابل چشمانم جان می‌گرفت. بین هوش و بی‌هوشی بودم و از سر و صدای اطرافیانم تنها هیاهویی مبهم می‌شنیدم تا لحظه‌ای که نور خورشید به پلک‌هایم تابید و بیدارم کرد. میان اتاق روی تشک خوابیده بودم و پنکه سقفی با ریتم تکراری‌اش بادم می‌زد. برای لحظاتی گیج گذشته بودم و یادم نمی‌آمد دیشب کی خوابیدم که صدای انفجار نیمه‌شب مثل پتک در ذهنم کوبیده شد. سراسیمه روی تشک نیم‌خیز شدم و با نگاه حیرانم دور اتاق می‌چرخیدم بلکه حیدر را ببینم. درد نبودن حیدر در همه بدنم رعشه کشید که با هر دو دستم ملحفه را بین انگشتانم چنگ زدم و دوباره گریه‌ام را بریدم. چشمان مهربانش، خنده‌های شیرینش و از همه سخت‌تر سکوت مظلومانه آخرین لحظاته‌ش؛ لحظاتی که بی‌رحمانه به زخم‌هایم نمک پاشیدم و خودخواهانه او را فقط برای خودم می‌خواستم. قلبم به قدری با بی‌قراری می‌تپید که دیگر وحشت داعش و عدنان از خجالت در گوشه

دل‌م خزیده و از چشمانم به جای اشک خون می‌بارید! از حیاط همهمه‌ای به گوشم می‌رسید و لابد عمو برای حیدر به جای مجلس عروسی، مجلس ختم آراسته بود. به‌سختی پیکرم را از زمین‌م کندم و با قدم‌هایی که دیگر مال من نبود، به سمت در رفتم. در چوبی مشرف به ایوان را گشودم و از وضعیتی که در حیاط دیدم، می‌خکوب شدم؛ نه خبری از مجلس عزا بود و نه عزاداران! کنار حیاط کیسه‌های بزرگ آرد به ردیف چیده شده و جوانانی که اکثراً از همسایه‌ها بودند، همچنان جعبه‌های دیگری می‌آوردند و مشخص بود برای شرایط جنگی آذوقه انبار می‌کنند. سردسته‌شان هم عباس بود، با عجله این طرف و آن طرف می‌رفت، دستور می‌داد و اثری از غم در چهره‌اش نبود. دستم را به چهارچوب در گرفته بودم تا بتوانم سر پا بایستم و مات و مبهوت معرکه‌ای بودم که عباس به پا کرده و اصلاً به فکر حیدر نبود که صدای مهربان زن عمو در گوشم نشست: «بهتری دخترم؟» به پشت سر چرخیدم و دیدم زن عمو هم آرام‌تر از دیشب به رویم لبخند می‌زند. وقتی دید صورتم را با اشک شسته‌ام، به سمتم آمد و مژده داد: «دیشب بعد از اینکه تو حالت بد شد، حیدر زنگ زد.» و همین یک جمله کافی بود تا جان زتن رفته‌ام برگردد که ناباورانه خندیدم و به‌خدا هنوز اشک از چشمانم می‌بارید؛ فقط این بار اشک شوق! دیگر کلمات زن عمو را یکی در میان می‌شنیدم و فقط می‌خواستم زودتر با حیدر حرف بزنم که

خودش تماس گرفت. حالم تماشایی بود که بین خنده و گریه حتی نمی- توانستم جواب سلامش را بدهم که با همه خستگی، خنده‌اش گرفت و سر به سرم گذاشت: «واقعاً فکر کردی من دست از سرت برمیدارم؟! پس فردا شب عروسی‌مونه، من سرم بره واسه عروسی خودمو می‌رسونم!» و من هنوز از انفجار دیشب ترسیده بودم که کودکانه پرسیدم: «پس اون صدای چی بود؟» صدایش قطع و وصل می‌شد و به سختی شنیدم که پاسخ داد: «جنگه دیگه عزیزم، هر صدایی ممکنه بیاد!» از آرامش کلامش پیدا بود فاطمه را پیدا کرده و پیش از آنکه چیزی بپرسم، خبر داد: «بالاخره تونستم با فاطمه تماس بگیرم. بنزین ماشین‌شون تموم شده تو جاده موندن، دارم میرم دنبال‌شون.» اما جای جراحی جملات دیشبم به جانش مانده بود که حرف را به هوای عاشقی برد و عصاره احساس از کلامش چکید: «نرجس! بهم قول بده مقاوم باشی تا برگردم!» انگار اخبار آمرلی به گوشش رسیده بود و دیگر نمی‌توانست نگرانی‌اش را پنهان کند که لحنش لرزید: «نرجس! هر اتفاقی بیفته، تو باید محکم باشی! حتی اگه آمرلی اشغال بشه، تو نباید به مرگ فکر کنی!» با هر کلمه‌ای که می‌گفت، تپش قلبم شدیدتر می‌شد و او عاشقانه به فدایم رفت: «به‌خدا دیشب وقتی گفتم خودتو می‌کشی، به مرگ خودم راضی شدم!» و هنوز از تهدید عدنان خبر نداشت که صدایش سینه سپر کرد: «مگه من مرده باشم که تو اسیر دست داعش بشی!» گوشم

به عاشقانه‌های حیدر بود و چشمم بی‌صدا می‌بارید که عباس مقابلم ظاهر شد. از نگاه نگرانش پیدا بود دوباره خبری شده و با دلشوره هشدار داد: «به حیدر بگو دیگه نمی‌تونه از سمت تکریت برگرده، داعش تکریت رو گرفته!» و صدای عباس به قدری بلند بود که حیدر شنید و ساکت شد. احساس می‌کردم فکرش به هم ریخته و دیگه نمی‌داند چه کند که برای چند لحظه فقط صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. انگار سقوط یک روزه موصل و تکریت و جاده‌هایی که یکی پس از دیگری بسته می‌شد، حساب کار را دستش داده بود که به جای پاسخ به هشدار عباس، قلب کلماتش برای من تپید: «نرجس! یادت نره بهم چه قولی دادی!» و من از همین جمله، فهمیدم فاتحه رسیدن به امرلی را خوانده که نفسم گرفت، ولی نیت کرده بودم دیگه بی‌تابی نکنم که با همه احساسم خیالش را راحت کردم: «منتظرت می‌مونم تا بیای!» و هیچکس نفهمید چطور قلبم از هم پاشید؛ این انتظار به حرف راحت بود اما وقتی غروب نیمه شعبان رسید و در حیاط خانه به جای جشن عروسی بساط تقسیم آرد و روغن بین مردم محله برپا بود تازه فهمیدم درد جدایی چطور تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. لباس عروسم در کمد مانده و حیدر ده‌ها کیلومتر آن طرف‌تر که آخرین راه دسترسی از کرکوک هم بسته شد و حیدر نتوانست به امرلی برگردد. آخرین راننده کامیونی که توانسته بود از جاده کرکوک برای عمو آرد بیاورد، از

چنگ داعش گریخته و به چشم خود دیده بود داعشی‌ها چند کامیون را متوقف کرده و سر رانندگان را کنار جاده بریده‌اند. همین کیسه‌های آرد و جعبه‌های روغن هم دوراندیشی عمو و چند نفر دیگر از اهالی شهر بود تا با بسته‌شدن جاده‌ها آذوقه مردم تمام نشود. از لحظه‌ای که داعش به امرلی رسیده بود، جوانان برای دفاع در اطراف شهر مستقر شده و مسن‌ترها وضعیت مردم را سر و سامان می‌دادند. حالا چشم من به لباس عروسم بود و احساس حیدر هر لحظه در دلم آتش می‌گرفت. از وقتی خبر بسته شدن جاده کرکوک را از عمو شنید، دیگر به من زنگ نزده بود و خوب می‌فهمیدم چه احساس تلخی دارد که حتی نمی‌تواند با من صحبت کند؛ احتمالاً او هم رؤیای وصال مان را لحظه لحظه تصور می‌کرد و ذره ذره می‌سوخت، درست مثل من! شاید هم حالش بدتر از من بود که خیال من راحت بود عشقم در سلامت است و عشق او در محاصره داعش بود و شاید همین احساس آتشش زده بود که بالاخره تماس گرفت. به گمانم حنجره‌اش را با تیغ غیرت بریده بودند که نفسش هم بریده بالا می‌آمد و صدایش خش داشت: «کجایی نرجس؟» با کف دستم اشکم را از صورتم پاک کردم و زیر لب پاسخ دادم: «خونه.» و طعم گرم اشکم را از صدای سردم چشید که بغضش شکست اما مردانه مقاومت می‌کرد تا نفس‌های خیشش را نشنوم و آهسته زمزمه کرد: «عباس می‌گه مردم می‌خوان مقاومت کنن.» به لباس

عروسم نگاه کردم، ولی این لباس مقاومت نبود که با لب‌هایی که از شدت گریه می‌لرزید، ساکت شدم و این بار نغمه گریه‌هایم آتشش زد که صدای پای اشکش را شنیدم. شاید اولین بار بود گریه حیدر را می‌شنیدم و شنیدن همین گریه غریبانه قلبم را در هم فشار داد و او با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد، پرسید: «نمی‌ترسی که؟» مگر می‌شد نترسم وقتی در محاصره داعش بودم و او ترسم را حس کرده بود که آغوش لحن گرمش را برایم باز کرد: «داعش باید از روی جنازه من رد شه تا به تو برسه!» و حیدر دیگر چطور می‌توانست از من حمایت کند وقتی بین من و او، لشگر داعش صف کشیده و برای کشتن مردان و تصاحب زنان آمرلی، لَه‌لَه می‌زد. فهمید از حمایتش ناامید شده‌ام که گریه‌اش را فروخورد و دوباره مثل گذشته مردانه به میدان آمد: «نرجس! به‌خدا قسم می‌خورم تا لحظه‌ای که من زنده هستم، نمی‌ذارم دست داعش به تو برسه! با دست قمر بنی‌هاشم ع داعش رو نابود می‌کنیم!» احساس کردم از چیزی خبر دارد و پیش از آنکه بپرسم، خبر داد: «آیت‌الله سیستانی حکم جهاد داده؛ امروز امام جمعه کربلا اعلام کرد! مردم همه دارن میان سمت مراکز نظامی برای ثبت نام. منم فاطمه و بچه‌هاشو رسوندم بغداد و خودم اومدم ثبت نام کنم. به‌خدا زودتر از اونی که فکر کنی، محاصره شهر رو می‌شکنیم!» نمی‌توانستم وعده‌هایش را باور کنم که سقوط شهرهای بزرگ عراق، سخت ناامیدم

کرده بود و او پی در پی رجز می‌خواند: «فقط باید چند روز مقاومت کنید، به مدد امیرالمؤمنین علیه السلام کمر داعش رو از پشت می‌شکنیم!» کلام آخرش حقیقتاً حیدری بود که در آسمان صورت غرق اشکم هلال لبخند درخشید. نبض نفس‌هایم زیر انگشت احساسش بود و فهمید آرامم کرده است که لحنش گرم‌تر شد و هوای عاشقی به سرش زد: «فکر می‌کنی وقتی یه مرد می‌بینه دور ناموشش رو یه مشت گرگ گرفتن، چه حالی داره؟ من دیگه شب و روز ندارم نرجس!» و من قسم خورده بودم نگذارم از تهدید عدنان باخبر شود تا بیش از این عذاب نکشد. فرصت هم‌صحبتی‌مان چندان طولانی نشد که حلیه دنبالم آمد و خبر داد امشب همه برای نماز مغرب و عشاء به مقام امام حسن علیه السلام می‌روند تا شیخ مصطفی سخنرانی کند. به حیدر که گفتم خواست برایش دو رکعت نماز حاجت بخوانم و همین که قدم به حیاط مقام گذاشتم، با خاطره حیدر، خانه خیالم به هم ریخت. آخرین بار غروب روزی که عقد کردیم با هم به مقام آمده بودیم و دیدن این گنبد سفید نورانی در آسمان نیلی نزدیک اذان مغرب، بر جراحت جالی خالی حیدر نمک می‌پاشید. نماز مغرب و عشاء در فضای غریبانه و عاشقانه مقام اقامه شد در حالی که می‌دانستیم داعش دور تا دور شهر اردو زده و اینک ما تنها در پناه امام حسن علیه السلام هستیم. همین بود که بعد از نماز عشاء قرائت دعای فرج با زمزمه گریه مردم یکی شده و به روشنی حس می‌کردیم

صاحبی جز صاحب الزمان علیه السلام نداریم. شیخ مصطفی با همان عمامه‌ای که به سر داشت لباس رزم پوشیده بود و بلافاصله شروع به سخنرانی کرد: «ما همیشه خطاب به امام حسین علیه السلام می‌گفتیم ای کاش ما با شما بودیم و از شما دفاع می‌کردیم! اما امروز دیگه نیاز نیست این حرف رو بزنینم، چون ما امروز با اهل بیت علیهم السلام هستیم و از حرم شون دفاع می‌کنیم! ما به اون چیزی که آرزو داشتیم رسیدیم، امروز این مقام و این شهر، حرم اهل بیت علیهم السلام هست و ما باید از اون دفاع کنیم!» گریه جمعیت به وضوح شنیده می‌شد و او بر فراز منبر برایمان عاشقانه می‌سرود: «جایی از اینجا به بهشت نزدیک‌تر نیست! دفاع از حرم اهل بیت علیهم السلام بهشت است! ۱۴۰۰ سال پیش به خیمه امام حسن علیه السلام حمله کردن، دیگه اجازه نمیدیم دوباره به مقام حضرت جسارت بشه! ما با خون مومن از این شهر دفاع می‌کنیم!» شور و حال شیعیان حاضر در مقام طوری بود که شیخ مصطفی مدام صدایش را بلندتر می‌کرد تا در هیاهوی جمعیت به گوش همه برسد: «داعش با چراغ سبز بعضی سیاسیون و فرمانده‌ها وارد عراق شد، با خیانت همین خائنین موصل و تکریت رو اشغال کرد و دیروز ۱۵۰۰ دانشجوی شیعه رو در پادگان تکریت قتل عام کرد! حدود ۴۰ روستای اطراف آمرلی رو اشغال کرده و الان پشت دیوارهای آمرلی رسیده.» اخبار شیخ مصطفی، باید دل مان را خالی می‌کرد اما ما در پناه امام مجتبی علیه السلام بودیم که قلب مان قرص بود و او همچنان

می‌گفت: «یا باید مثل مردم موصل و تکریت و روستاهای اطراف تسلیم بشیم یا سلاح دست بگیریم و مثل سیدالشهدا علیه السلام مقاومت کنیم! اگه مقاومت کنیم یا پیروز میشیم یا شهید میشیم! اما اگه تسلیم بشیم، داعش وارد شهر میشه؛ مقدسات مون رو تخریب می‌کنه، سر مردها رو می‌بره و زنها رو به اسارت می‌بره! حالا باید بین مقاومت و ذلت یکی رو انتخاب کنیم!» و پیش از آنکه کلامش به آخر برسد فریاد «هیئات منالذله» در فضا پیچید و نه تنها دل من که در و دیوار مقام را به لرزه انداخت. دیگر این اشک شوق شهادت بود که از چشمه چشم‌ها می‌جوشید و عهد نانوشته- ای که با اشک مردم مَهر می‌شد تا از شهر و این مقام مقدس تا لحظه شهادت دفاع کنند. شیخ مصطفی هم گریه‌اش گرفته بود، اما باید صلابتش را حفظ می‌کرد که بغضش را فروخورد و صدا رساند: «ما اسلحه زیادی نداریم! می‌دونید که بعد از اشغال عراق، آمریکایی‌ها دست ما رو از اسلحه خالی کردن! کل سلاحی که الان داریم سه تا خمپاره، چندتا کلاشینکف و چندتا آرپی‌جی.» و مردم عزم مقاومت کرده بودند که پیرمردی پاسخ داد: «من تفنگ شکاری دارم، میارم!» و جوانی صدا بلند کرد: «من لودر دارم، میتونم یکی دو روزه دور شهر خاکریز و خندق درست کنم تا داعش نتونه وارد بشه.» مردم با هر وسیله‌ای اعلام آمادگی می‌کردند و دل من پیش حیدرم بود که اگر امشب در امرلی بود فرمانده رشید مدافعان شهر می‌شد

و حالا دلش پیش من و جسمش ده‌ها کیلومتر دورتر جا مانده بود. شیخ مصطفی خیالش که از بابت مقاومت مردم راحت شد، لبخندی زد و با آرامش ادامه داد: «تمام راه‌ها بسته شده، دیگه آذوقه به شهر نمی‌رسه. باید هرچی غذا و دارو داریم جیره‌بندی کنیم تا بتونیم در شرایط محاصره دووم بیاوریم.» صحبت‌های شیخ مصطفی تمام نشده بود که گوشی در دستم لرزید و پیام جدیدی آمد. عدنان بود که با شماره‌ای دیگر تهدیدم کرده و اینبار نه فقط برای من که خنجرش را روی حنجره حیدرم گذاشته بود: «خبیر دارم امشب عروسی‌ات عزا شده! قسم می‌خورم فردا وارد آمرلی بشیم! یه نفر از مرداتون رو زنده نمی‌ذاریم! همه دخترای آمرلی غنیمت ما هستن و شک نکن سهم من تویی! قول میدم به زودی سر پسرعموت رو برات بیارم! تو فقط عروس خودمی!» شاید اگر این پیام را جایی غیر از مقام امام حسن علیه السلام خوانده بودم، قالب تهی می‌کردم و تنها پناه امام مهربانم علیه السلام جانم را به کالبدم برگرداند. هرچند برای دل کوچک این دختر جوان، تهدید ترسناکی بود و تا لحظه‌ای که خوابم برد، در بیداری هر لحظه کابووسش را می‌دیدم که از صدای وحشتناکی از خواب پریدم. رگبار گلوله و جیغ چند زن پرده گوشم را پاره کرد و تاریکی اتاق کافی بود تا همه بدنم از ترس لمس شود. احساس می‌کردم روانداز و ملحفه تشک به دست و پایم پیچیده و نمی‌توانم از جا بلند شوم. زمان زیادی طول کشید تا توانستم

از رختخواب جدا شوم و نمی‌دانم با چه حالی خودم را به در اتاق رساندم. در را که باز کردم، آتش تیراندازی در تاریکی شب چشمم را کور کرد. تنها چیزی که می‌دیدم ورود وحشیانه داعشی‌ها به حیاط خانه بود و عباس که تنها با یک میله آهنی می‌خواست از ما دفاع کند. زن عمو و دخترعموها پایین پله‌های ایوان پشت عمو پناه گرفته و کار دیگری از دست‌شان برنمی‌آمد که فقط جیغ می‌کشیدند. از شدت وحشت احساس می‌کردم جانم به گلویم رسیده که حتی نمی‌توانستم جیغ بزنم و با قدم‌هایی که به زمین قفل شده بود، عقب عقب می‌رفتم. چند نفری عباس را دوره کرده و یکی با اسلحه به سر عمو می‌کوبید تا نقش زمین شد و دیگر دست‌شان را از روی ماشه برداشتند که عباس به دام افتاده بود. دستش را از پشت بستند، با لگدی به کمرش او را با صورت به زمین کوبیدند و برای بریدن سرش، چاقو را به سمت گلویش بردند. بدنم طوری لمس شده بود که حتی زبانم نمی‌چرخید تا التماس‌شان کنم دست از سر برادرم بردارند. گاهی اوقات مرگ تنها راه نجات است و آنچه من می‌دیدم چاره‌ای جز مردن نداشت که با چشمان وحشتزده‌ام دیدم سر عباسم را بریدند، فریادهای عمو را با شلیک گلوله‌ای به سرش ساکت کردند و دیگر مانعی بین آن‌ها و ما زن‌ها نبود. زن عمو تلاش می‌کرد زینب و زهرا را در آغوش پنهان کند و همگی ضجه می‌زدند و رحمی به دل این حیوانات نبود که یکی دست زهرا را

گرفت و دیگری بازوی زینب را با همه قدرت می کشید تا از آغوش زن عمو جدایشان کند. زن عمو دخترها را رها نمی کرد و دنبال شان روی زمین کشیده می شد که ناله های او را هم با رگباری از گلوله پاسخ دادند. با آخرین نوری که به نگاهم مانده بود دیدم زینب و زهرا را با خودشان بردند که زیر پایم خالی شد و زمین خوردم. همانطور که نقش زمین بودم خودم را عقب می کشیدم و با نفس های بریده ام جان می گندم که هیولای داعشی بالای سرم ظاهر شد. در تاریکی اتاق تنها سایه وحشتناکی را می دیدم که به سمتم می آمد و اینجا دیگر آخر دنیا بود. پشتم به دیوار اتاق رسیده بود، دیگر راه فراری نداشتم و او درست بالای سرم رسیده بود. به سمت صورتم خم شد طوری که گرمای نفس های جهنمی اش را حس کردم و می خواست بازویم را بگیرد که فریادی مانعش شد. نور چراغ قوه اش را به داخل اتاق تاباند و بر سر داعشی فریاد زد: «گمشو کنار!» داعشی به سمتش چرخید و با عصبانیت اعتراض کرد: «این سهم منه!» چراغ قوه را مستقیم به سمت داعشی گرفت و قاطعانه حکم کرد: «از اون دوتایی که تو حیاط هستن هر کدوم رو می خوای ببر، ولی این مال منه!» و بلافاصله نور را به صورتم انداخت تا چشمانم را کور کند و مقابلم روی زمین نشست. دستش را جلو آورد و طوری موهایم را کشید که ناله ام بلند شد. با کشیدن موهایم سرم را تا نزدیک صورتم برد و زیر گوشم زمزمه کرد: «بهت گفته بودم تو فقط

سهم خودمی!» صدای نحس عدنان بود و نگاه نجشش را در نور چراغ قوه دیدم که باورم شد آخر اسیر هوس این بعثی شده‌ام. لحظاتی خیره تماشایم کرد، سپس با قدرت از جا بلند شد و هنوز موهایم در چنگش بود که مرا هم از جا کند. همه وزن بدنم را با موهایم بلند کرد و من احساس کردم سرم آتش گرفته که از اعماق جانم جیغ کشیدم. همانطور مرا دنبال خودش می‌کشید و من از درد ضجه می‌زدم تا لحظه‌ای که روی پله‌های ایوان با صورت زمین خوردم. اینبار یقه پیراهنم را کشید تا بلندم کند و من دیگر دردی حس نمی‌کردم که تازه پیکر بی سر عباس را میان دریای خون دیدم و نمی‌دانستم سرش را کجا برده‌اند؟ یقه پیراهنم در چنگ عدنان بود و پایین پیراهنم در خون عباس کشیده می‌شد تا از در حیاط بیرون رفتم و هنوز چشمم سرگردان سر بریده عباس بود که دیدم در کوچه کربلا شده است. بدن بی‌سر مردان در هر گوشه رها شده و دختران و زنان جوان را کنار دیوار جمع کرده بودند. اما عدنان مرا برای خودش می‌خواست که جسم تقریباً بی‌جانم را تا کنار اتومبیلش کشید و همین که یقه‌ام را رها کرد، روی زمین افتادم. گونه‌ام به خاک گرم کوچه بود و از همان روی زمین به پیکرهای بی‌سر مدافعان شهر ناامیدانه نگاه می‌کردم که دوباره سرم آتش گرفت. دوباره به موهایم چنگ انداخت و از روی زمین بلندم کرد و دیگر نفسی برای ناله نداشتم که از شدت درد، چشمانم در هم کشیده

شد و او بر سرم فریاد زد: «چشماتو وا کن! ببین! بهت قول داده بودم سر پسرعموت رو برات بیارم!» پلک‌هایم را به سختی از هم گشودم و صورت حیدر را مقابل صورتم دیدم در حالی که رگ‌های گردنش بریده و چشمانش برای همیشه بسته بود که تمام تنم رعشه گرفت. عدنان با یک دست موهای مرا می‌کشید تا سرم را بالا نگه دارد و پنجه‌های دست دیگرش به موهای حیدر بود تا سر بریده‌اش را مقابل نگاهم نگه دارد و زجرم دهد و من همه بدنم می‌لرزید. در لحظاتی که روح از بدنم رفته بود، فقط عشق حیدر می‌توانست قفل قلعه قلبم را باز کند که بالاخره از چشمه خشک چشمم قطره اشکی چکید و با آخرین نفسم با صورت زیبایش نجوا کردم: «گفتی مگه مرده باشی که دست داعش به من برسه! تو سر حرفت بودی، تا زنده بودی نداشتی دست داعش به من برسه!» و هنوز نفسم به آخر نرسیده، آوای اذان صبح در گوش جانم نشست. عدنان وحشتزده دنبال صدا می‌گشت و با اینکه خانه ما از مقام امام حسن علیه السلام فاصله زیادی داشت، می‌شنیدم بانگ اذان از مآذنه‌های آنجا پخش می‌شود. هیچگاه صدای اذان مقام تا خانه ما نمی‌رسید و حالا حس می‌کردم همه شهر مقام حضرت شده و به خدا صدای اذان را نه تنها از آنجا که از در و دیوار شهر می‌شنیدم. در تاریکی هنگام سحر، گنبد سفید مقام مثل ماه می‌درخشید که چلچراغ اشکم در هم شکست و همین که موهایم در چنگ عدنان بود، رو به گنبد ضجه

زدم و به حضرت التماس می‌کردم تا نجاتم دهد که صدای مردانه‌ای در گوشم شکست. با دست‌هایش بازوهایم را گرفته و با تمام قدرت تکانم می‌داد تا مرا از کابوس وحشتناکم بیرون بکشد و من همچنان میان هق هق گریه نفس نفس می‌زدم. چشمانم نیمه باز بود و همین که فضا روشن شد، نور زرد لامپ اتاق چشمم را زد. هنوز فشار انگشتان قدرتمندی را روی بازویم حس می‌کردم که چشمانم را با ترس و تردید باز کردم. عباس بود که بیدارم کرده و حلیه کنار اتاق مضطرب ایستاده بود و من همین که دیدم سر عباس سالم است، جانم به تنم بازگشت. حلیه و عباس شاهد دست و پا زدنم در عالم خواب بودند که هر دو با غصه نگاهم می‌کردند و عباس رو به حلیه خواهش کرد: «یه لیوان آب برایش میاری؟» و چه آبی می‌توانست حرارت اینهمه وحشت را خنک کند که دوباره در بستر افتادم و به خنکای بالشت خیس از اشکم پناه بردم. صدای اذان همچنان از بیرون اتاق به گوشم می‌رسید، دل من برای حیدرم در قفس سینه بال بال می‌زد و مثل همیشه حرف دلم را حتی از راه دور شنید که تماس گرفت. حلیه آب آورده بود و عباس فهمید می‌خواهم با حیدر خلوت کنم که از کنارم بلند شد و او را هم با خودش برد. صدایم هنوز از ترس می‌تپید و با همین تپش پاسخ دادم: «سلام!» جای پای گریه در صدایم مانده بود که آرامشش از هم پاشید، برای چند لحظه ساکت شد، سپس نفس بلندی کشید و زمزمه

کرد: «پس درست حس کردم!» منظورش را نفهمیدم و خودش با لحنی لبریز غم ادامه داد: «از صدای اذان که بیدار شدم حس کردم حالت خوب نیست، برای همین زنگ زدم.» دل حیدر در سینه من می‌تپید و به روشنی احساسم را می‌فهمید و من هم می‌خواستم با همین دست لرزانم باری از دلش بردارم که همه غم‌هایم را پشت یک عاشقانه پنهان کردم: «حالم خوبه، فقط دلم برای تو تنگ شده!» به گمانم دردهای مانده بر دلش با گریه سبک نمی‌شد که به تلخی خندید و پاسخ داد: «دل من که دیگه سر به کوه و بیابون گذاشته!» اشکی که تا زیر چانه‌ام رسیده بود پاک کردم و با همین چانه‌ای که هنوز از ترس می‌لرزید، پرسیدم: «حیدر کی می‌ای؟» آهی کشید که از حرارتش سوختم و کلماتی که آتشم زد: «اگه به من باشه، همین الان! از دیروز که حکم جهاد اومده مردم دارن ثبت نام می‌کنن، نمی‌دونم عملیات کی شروع میشه.» و من می‌ترسیدم تا آغاز عملیات کابوسم تعبیر شود که صحنه سر بریده حیدر از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت.

در انتظار آغاز عملیات ۱۵ روز گذشت و خبری جز خمپاره‌های داعش نبود که هرازگاهی اطراف شهر را می‌کوبیدند. خانه و باغ عمو نزدیک به

خطوط درگیری شمال شهر بود و رگبار گلوله‌های داعش را به‌وضوح می‌شنیدیم. دیگر حیدر هم کمتر تماس می‌گرفت که درگیر آموزش‌های نظامی برای مبارزه بود و من تنها با رؤیای شکستن محاصره و دیدار دوباره‌اش دلخوش بودم. تا اولین افطار ماه رمضان چند دقیقه بیشتر نمانده بود و وقتی خواستم چای دم کنم دیدم دیگر آب زیادی در دبه کنار آشپزخانه نمانده است. تأسیسات آب امرلی در سلیمان‌بیک بود و از روزی که داعش این منطقه را اشغال کرد، در لوله‌ها نفت و روغن ریخت تا آب را به روی مردم امرلی ببندد. در این چند روز همه ذخیره آب خانه همین چند دبه بود و حالا به اندازه یک لیوان آب باقی مانده بود که دلم نیامد برای چای استفاده کنم. شرایط سخت محاصره و جیره‌بندی آب و غذا، شیر حلیه را کم کرده و برای سیر کردن یوسف مجبور بود شیرخشک درست کند. باید برای افطار به نان و شیر توت قناعت می‌کردیم و آب را برای طفل شیرخواره خانه نگه می‌داشتیم که کتری را سر جایش گذاشتم و ساکت از آشپزخانه بیرون آمدم. اما با این آب هم نهایتاً می‌توانستیم امشب گریه‌های یوسف را ساکت کنیم و از فردا که دیگر شیر حلیه خشک می‌شد، باید چه می‌کردیم؟ زن عمو هم از ذخیره آب خانه خبر داشت و از نگاه غمگینم حرف دلم را خواند که ساکت سر به زیر انداخت. عمو قرآن می‌خواند و زیرچشمی حواسش به ما بود که امشب برای چیدن سفره افطار

معطل مانده‌ایم و دیدم اشک از چشمانش روی صفحه قرآن چکید. در گرمای ۴۵ درجه تابستان، زینب از ضعف روزه‌داری و تشنگی دراز کشیده بود و زهرا با سینی بادش می‌زد که چند روزی می‌شد با انفجار دکل‌های برق، از کولر و پنکه هم خبری نبود. شارژ موبایلم هم رو به اتمام بود و اگر خاموش می‌شد دیگر از حال حیدرم هم بی‌خبر می‌ماندم. یوسف از شدت گرما بی‌تاب شده و حلیه نمی‌توانست آرامش کند که خودش هم به گریه افتاد. خوب می‌فهمیدم گریه حلیه فقط از بی‌قراری یوسف نیست؛ چهار روز بود عباس به خانه نیامده و در سنگرهای شمالی شهر در برابر داعشی‌ها می‌جنگید و احتمالاً دلشوره عباس طاقتش را تمام کرده بود. زن عمو اشاره کرد یوسف را به او بدهد تا آرامش کند و هنوز حلیه از جا بلند نشده، خانه طوری لرزید که حلیه سر جایش کوبیده شد. زن عمو نیم‌خیز شد و زهرا تا پشت پنجره دوید که فریاد عمو می‌خکوبش کرد: «نرو پشت پنجره! دارن با خمپاره می‌زنن!» کلام عمو تمام نشده، مثل اینکه آسمان به زمین کوبیده شده باشد، همه جا سیاه شد و شیشه‌های در و پنجره در هم شکست. من همانجا در پاشنه در آشپزخانه زمین خوردم و عمو به سمت دخترها دوید که خرده‌های شیشه روی سر و صورت‌شان پاشیده بود. زن عمو سر جایش خشکش زده بود و حلیه را دیدم که روی یوسف خیمه زده تا آسیبی نبیند. زینب و زهرا از ترس به فرش چسبیده و عمو هر چه می‌کرد نمی‌توانست

از پنجره دورشان کند. حلیه از ترس می لرزید، یوسف یک نفس جیغ می- کشید و تا خواستم به کمکشان بروم غرّش انفجار بعدی، پرده گوشم را پاره کرد. خمپاره سوم درست در حیاط فرود آمد و از پنجره‌های بدون شیشه، طوفانی از خاک خانه را پُر کرد. در تاریکی لحظات نزدیک اذان مغرب، چشمانم جز خاک و خاکستر چیزی نمی‌دید و تنها گریه‌های وحشتزده یوسف را می‌شنیدم. هر دو دستم را کف زمین عصا کردم و به سختی از جا بلند شدم، به چشمانم دست می‌کشیدم اما حتی با نشستن گرد و خاک در تاریکی اتاقی که چراغی روشن نبود، چیزی نمی‌دیدم که نجوای نگران عمو را شنیدم: «حالتون خوبه؟» به گمانم چشمان او هم چیزی نمی‌دید و با دلواپسی دنبال ما می‌گشت. روی کابینت دست کشیدم تا گوشی را پیدا کردم و همین که نور انداختم، دیدم زینب و زهرا همانجا پای پنجره در آغوش هم پنهان شده و هنوز از ترس می‌لرزند. پیش از آنکه نور را سمت زن عمو بگیرم، با لحنی لرزان زمزمه کرد: «من خوبم، ببین حلیه چگونه!» ضجه‌های یوسف و سکوت محض حلیه در این تاریکی همه را جان به لب کرده بود؛ می‌ترسیدم امانت عباس از دستمان رفته باشد که حتی جرأت نمی‌کردم نور را سمتش بگیرم. عمو پشت سر هم صدایش می‌کرد و من در شعاع نور دنبالش می‌گشتم که خمپاره بعدی در کوچه منفجر شد. وحشت بی‌خبری از حال حلیه با این انفجار، در و دیوار دلم را

در هم کوبید و شیشه جیغم در گلو شکست. در فضای تاریک و خاکی اتاق و با نور اندک موبایل، بلاخره حلیه را دیدم که با صورت روی زمین افتاده و یوسف زیر بدنش مانده بود. دیگر گریه‌های یوسف هم بی‌رمق شده و به‌نظرم نفسش بند آمده بود که موبایل از دستم افتاد و وحشتزده به سمت-شان دویدم. زن عمو توان نداشت از جا بلند شود و چهار دست و پا به سمت حلیه می‌رفت. من زودتر رسیدم و همین که سر و شانه حلیه را از زمین بلند کردم زن عمو یوسف را از زیر بدنش بیرون کشید. چشمان حلیه بسته و نفس‌های یوسف به شماره افتاده بود و من نمی‌دانستم چه کنم. زن عمو میان گریه حضرت زهرا علیها السلام را صدا می‌زد و با بی‌قراری یوسف را تکان می‌داد تا بلاخره نفسش برگشت، اما حلیه همچنان بی‌هوش بود که نفس من بر نمی‌گشت. زهرا نور گوشی را رو به حلیه نگه داشته بود و زینب می‌ترسید جلو بیاید. با هر دو دست شانه‌های حلیه را گرفته بودم و با گریه التماسش می‌کردم تا چشمانش را باز کند. صدای عمو می‌لرزید و با همان لحن لرزانش به من دلداری می‌داد: «نترس! یه مشت آب بزن به صورتش به حال میاد.» ولی آبی در خانه نبود که همین حرف عمو روضه شد و ناله زن عمو را به «یا حسین» بلند کرد. در میان سرسام مسلسل‌ها و طوفان توپخانه‌ای که بی‌امان شهر را می‌کوبید، آوای اذان مغرب در آسمان پیچید و اولین روزه‌مان را با خاک و خمپاره افطار کردیم. نمی‌دانم چقدر طول

کشید و ما چقدر بال بال زدیم تا بالاخره حلیه به حال آمد و پیش از هر حرفی سراغ یوسف را گرفت. هنوز نفسش به درستی بالا نیامده، دلش بی تاب طفلش بود و همین که یوسف را در آغوش کشید، دیدم از گوشه چشمانش باران می بارد و زیر لب به فدای یوسف می رود. عمو همه را گوشه آشپزخانه جمع کرد تا از شیشه و پنجره و موج انفجار دور باشیم، اما آتش - بازی تازه شروع شده بود که رگبار گلوله هم به صدای خمپاره ها اضافه شد و تن مان را بیشتر می لرزاند. در این دو هفته محاصره هزارگانه صدای انفجاری را می شنیدیم، اما امشب قیامت شده بود که بی وقفه تمام شهر را می کوبیدند. بعد از یک روز روزه داری آن هم با سحری مختصری که حلیه خورده بود، شیرش خشک شده و با همان اندک آبی که مانده بود برای یوسف شیرخشک درست کردم. همین امروز زن عمو با آخرین ذخیره های آرد، نان پخته و افطار و سحری مان نان و شیر توت بود که عمو مدام با یک لقمه نان بازی می کرد تا سهم ما دخترها بیشتر شود. زن عمو هم ناخوشی ناشی از وحشت را بهانه کرد تا چیزی نخورد و سهم نانش را برای حلیه گذاشت. اما گلوی من پیش عباس بود که نمی دانستم آبی برای افطار دارد یا امشب هم با لب خشک سپری می کند. اصلاً با این باران آتشی که از سمت داعشی ها بر سر شهر می پاشید، در خاکریزها چه خبر بود و می - ترسیدم امشب با خون گلویش روزه را افطار کند! از شارژ موبایلم چیزی

نمانده و به خدا التماس می‌کردم تا خاموش نشده حیدر تماس بگیرد تا اینهمه وحشت را با عشقم قسمت کنم و قسمت نبود که پس از چند لحظه گوشی خاموش شد. آخرین گوشی خانه، گوشی من بود که این چند روز در مصرف باتری قناعت کرده بودم بلکه فرصت هم صحبتی‌ام با حیدر بیشتر شود که آن هم تمام شد و خانه در تاریکی محض فرو رفت. حالا دیگر نه از عباس خبری داشتیم و نه از حیدر که ما زن‌ها هر یک گوشه‌ای کز کرده و بی‌صدا گریه می‌کردیم. در تاریکی خانه‌ای که از خاک پر شده بود، تعداد راکت‌ها و خمپاره‌هایی که شهر را می‌لرزاند از دست‌مان رفته و نمی‌دانستیم انفجار بعدی در کوچه است یا روی سر ما! عمو با صدای بلند سوره‌های کوتاه قرآن را می‌خواند، زن عمو با هر انفجار صاحب‌الزمان علیه السلام را صدا می‌زد و به‌جای نغمه مناجات سحر، با همین موج انفجار و کولاک گلوله نیت روزه ماه مبارک رمضان کردیم. آفتاب که بالا آمد تازه دیدیم خانه و حیاط زیر و رو شده است؛ پرده‌های زیبای خانه پاره شده و همه فرش از خرده‌های شیشه پوشیده شده بود. چند شاخه از درختان توت شکسته، کف حیاط از تکه‌های آجر و شیشه و شاخه پُر شده و همچنان ستون‌های دود از شهر بالا می‌رفت. تا ظهر هر لحظه هوا گرم‌تر می‌شد و تنور جنگ داغ‌تر و ما نه وسیله‌ای برای خنک کردن داشتیم و نه پناهی از حملات داعش. آتش داعشی‌ها طوری روی شهر بود که حلیه از دیدار عباس ناامید شد و من از

وصال حیدر! می‌دانستم سدّ مدافعان شکسته و داعش به شهر هجوم آورده است، اما نمی‌دانستم داغ شهادت عباس و ندیدن حیدر سخت‌تر است یا مصیبت اسارت! ما زن‌ها همچنان گوشه آشپزخانه پنهان شده و دیگر کارمان از ترس گذشته بود که از وحشت اسارت به دست داعشی‌ها همه تن و بدن مان می‌لرزید. اما غیرت عمو اجازه تسلیم شدن نمی‌داد که به سمت کمد دیواری اتاق رفت، تمام رخت‌خواب‌ها را بیرون ریخت و با آخرین رمقی که به گلویش مانده بود، صدایمان کرد: «بیاید برید تو کمد!» چهارچوب فلزی پنجره‌های خانه مدام از موج انفجار می‌لرزید و ما مسیر آشپزخانه تا اتاق را دویدیم و پشت سر هم در کمد پنهان شدیم. آخرین نفر زن عمو داخل کمد شد و عمو با آرامشی ساختگی بهانه آورد: «اینجا ترکش - های انفجار بهتون نمی‌خوره!» اما من می‌دانستم این کمد آخرین سنگر عمو برای پنهان کردن ما دخترها از چشم داعش است که نگاه نگران حیدر مقابل چشمانم جان گرفت و تپش‌های قلب عاشقش را در قفسه سینه‌ام احساس کردم. من به حیدر قول داده بودم حتی اگر داعش شهر را اشغال کرد مقاوم باشم و حرف از مرگ نزنم، اما مگر می‌شد؟ عمو همانجا مقابل در کمد نشست و دیدم چوب بلندی را کنار دستش روی زمین گذاشت تا اگر پای داعش به خانه رسید از ما دفاع کند. دلواپسی زن عمو هم از دریای دلشوره عمو آب می‌خورد که دست ما دخترها را گرفت و مؤمنانه زمزمه

کرد: «بیاید دعای توسل بخونیم!» در فشار وحشت و حملات بی‌امان داعشی‌ها، کلمات دعا یادمان نمی‌آمد و با هر آنچه به خاطرمان می‌رسید از اهل بیت علیهم‌السلام تمنا می‌کردیم به فریادمان برسند که احساس کردم همه خانه می‌لرزد. صدای وحشتناکی در آسمان پیچید و انفجارهایی پی در پی نفس‌مان را در سینه حبس کرد. نمی‌فهمیدیم چه خبر شده که عمو بلند شد و با عجله به سمت پنجره‌های اتاق رفت. حلیه صورت ظریف یوسف را به گونه‌اش چسبانده و زیر گوشش آهسته نجوا می‌کرد که عمو به سمت ما چرخید و ناباورانه خبر داد: «جنگنده‌ها شمال شهر رو بمبارون می‌کنن!» داعش که هواپیما نداشت و نمی‌دانستیم چه کسی به کمک مردم در محاصره آمرلی آمده است. هر چه بود پس از ۱۶ ساعت بساط آتش‌بازی داعش جمع شد و نتوانست وارد شهر شود که نفس ما بالا آمد و از کمد بیرون آمدیم. تحمل اینهمه ترس و وحشت، جان‌مان را گرفته و باز از همه سخت‌تر گریه‌های یوسف بود. حلیه دیگر با شیر جانش سیرش می‌کرد و من می‌دیدم برادرزاده‌ام چطور دست و پا می‌زند که دوباره دلشوره عباس به جانم افتاد. با ناامیدی به موبایلم نگاه کردم و دیگر نمی‌دانستم از چه راهی خبری از عباس بگیرم. حلیه هم مثل من نگران عباس بود که یوسف را تکان می‌داد و مظلومانه گریه می‌کرد و خدا به اشک عاشقانه او رحم کرد که عباس از در وارد شد. مثل رؤیا بود؛ حلیه حیرت‌زده نگاهش می‌کرد

و من با زبان روزه جام شادی را سر کشیدم که جان گرفتم و از جا پریدم. ما مثل پروانه دور عباس می‌چرخیدیم که از معرکه آتش و خون، خسته و خاکی برگشته و چشم او از داغ حال و روز ما مثل شمع می‌سوخت. یوسف را به سینه‌اش چسباند و می‌دید رنگ حلیه چطور پریده که با صدایی گرفته خبر داد: «قراره دولت با هلی‌کوپتر غذا بفرسته!» و عمو با تعجب پرسید: «حمله هوایی هم کار دولت بود؟» عباس همانطور که یوسف را می‌بوید، با لحنی مردد پاسخ داد: «نمی‌دونم، از دیشب که حمله رو شروع کردن ما تا صبح مقاومت کردیم، دیگه تانک‌هاشون پیدا بود که نزدیک شهر می‌شدن.» از تصور حمله‌ای که عباس به چشم دیده بود، دلم لرزید و او با خستگی از این نبرد طولانی ادامه داد: «نزدیک ظهر دیدیم هواپیماها اومدن و تانک‌ها و نفربرهاشون رو بمبارون کردن! فکر کنم خیلی تلفات دادن! بعضی بچه‌ها میگفتن ایرانی‌ها بودن، بعضی‌هام می‌گفتن کار دولته.» و از نگاه دلتنگم فهمیده بود چه دردی در دل دارم که با لبخندی کمرنگ رو به من کرد: «بچه‌ها دارن موتور برق میارن، تا سوخت این موتور برق‌ها تموم نشده می‌تونیم گوشی‌هامون رو شارژ کنیم!» اتصال برق یعنی خنکای هوا در این گرمای تابستان و شنیدن صدای حیدر که لب‌های خشکم به خنده باز شد. به همت جوانان شهر، در همه خانه‌ها موتور برق مستقر شد تا هم حرارت هوا را کم کند و هم خط ارتباطمان دوباره برقرار شود و همین

که موبایلم را روشن کردم، ۱۷ تماس بی پاسخ حیدر و آخرین پیامش رسید: «نرجس دارم دیوونه میشم! تورو خدا جواب بده!» از اینکه حیدرم اینهمه عذاب کشیده بود، کاسه چشمم لرزید و اشکم چکید. بلافاصله تماس گرفتم و صدایش را که شنیدم، دلم برای بودنش بیشتر تنگ شد. نمی دانست از اینکه صدایم را می شنود خوشحال باشد یا بابت اینهمه ساعت بی خبری تویخم کند که سرم فریاد کشید: «تو که منو کشتی دختر!» در این قحط آب، چشمانم بی دریغ می بارید و در هوای بهاری حضور حیدرم، لب هایم می خندید و با همین حال به هم ریخته جواب دادم: «گوشی شارژ نداشت. الان موتور برق آوردن گوشی رو شارژ کردم.» توجیهم تمام شد و او چیزی نگفت که با دلخوری دلیل آوردم: «تقصیر من نبود!» و او دلش در هوای دیگری می پرید و با بغضی که گلوگیرش شده بود نجوا کرد: «دلم برا صدات تنگ شده، دلم می خواد فقط برام حرف بزنی!» و با ضرب سرانگشت احساس طوری تار دلم را لرزاند که آهنگ آرامشم به هم ریخت. با هر نفسم تنها هق هق گریه به گوشش می رسید و او همچنان ساکت پای دلم نشسته بود تا آرامم کند. نمی دانستم چقدر فرصت شکایت دارم که جام ترس و تلخی دیشب را یکجا در جانش پیمانه کردم و تا ساکت نشدم نفهمیدم شبم اشک روی نفس هایش نم زده است. قصه غم هایم که تمام شد، نفس بلندی کشید تا راه گلویش از بغض باز شود و عاشقانه نازم را

کشید: «نرجس جان! می‌تونی چند روز دیگه تحمل کنی؟» از سکوت سنگین و غمگینم فهمید این صبر تا چه اندازه سخت است که دست دلم را گرفت: «والله یه لحظه از جلو چشمام کنار نمیرید! فکر اینکه یه وقت خدای نکرده زبونم لال...» و من از حرارت لحنش فهمیدم کابوس اسارت ما آتشش می‌زند که دیگر صدایش بالا نیامد، خاکستر نفسش گوشم را پُر کرد و حرف را به جایی دیگر کشید: «دیشب دست به دامن امیرالمؤمنین علیه السلام شدم، گفتم من بمیرم که جلو چشمت به فاطمه علیها السلام جسارت کردن! من نرجس و خواهرام رو دست شما امانت می‌سپرم!» از توسل و توکل عاشقانه‌اش تمام ذرات بدنم به لرزه افتاد و دل او در آسمان عشق امیرالمؤمنین علیه السلام پرواز می‌کرد: «نرجس! شماها امانت من دست امیرالمؤمنین علیه السلام هستید، پس از هیچی نترسید! خود آقا مراقبتونه تا من پیام و امانتم رو ازش بگیرم!» همین عهد حیدری آخرین حرفش بود، خبر داد با شروع عملیات شاید کمتر بتواند تماس بگیرد و با چه حسرتی از هم خداحافظی کردیم. از اتاق که بیرون آمدم دیدم حیدر با عمو تماس گرفته تا از حال همه باخبر شود، ولی گریه‌های یوسف اجازه نمی‌داد صدا به صدا برسد. حلیه دیگر نفسی برایش نمانده بود که عباس یوسف را در آغوش کشید و به اتاق دیگری برد. لب‌های روزه‌دار عباس از خشکی ترک خورده

و از رنگ پژمرده صورتش پیدا بود دیشب یک قطره آب نخورده، اما می-ترسیدم این تشنگی یوسف چهار ماهه را تلف کند که دنبالش رفتم و با بی‌قراری پرسیدم: «پس هلی کوپترها کی میان؟» دور اتاق می‌چرخید و دیگر نمی‌دانست یوسف را چطور آرام کند که من دوباره پرسیدم: «آب هم میارن؟» از نگاهش نگرانی می‌بارید، مرتب زیر گلوی یوسف می‌دمید تا خنکش کند و یک کلمه پاسخ داد: «نمی‌دونم.» و از همین یک کلمه فهمیدم در دلش چه آشوبی شده و شرمنده از اسفندی که بر آتشش پاشیده بودم، از اتاق بیرون آمدم. حلیه از درماندگی سرش را روی زانو گذاشته و زهرا و زینب خرده‌شیشه‌های فاجعه دیشب را از کف فرش جمع می‌کردند. من و زن‌عمو هم حیران حال یوسف شده بودیم که عمو از جا بلند شد و به پاشنه در نرسیده، زن‌عمو با ناامیدی پرسید: «کجا میری؟» دمپایی‌هایش را با بی‌تعادلی پوشید و دیگر صدایش به سختی شنیده می‌شد: «بچه داره، هلاک میشه، میرم بینم جایی آب پیدا میشه.» از روز نخست محاصره، خانه ما پناه محله بود و عمو هم می‌دانست وقتی در این خانه آب تمام شود، خانه‌های دیگر هم کربلاست اما طاقت گریه‌های یوسف را هم نداشت که از خانه فرار کرد. می‌دانستم عباس هم یوسف را به اتاق برده تا جلوی چشم مادرش پَریَر نزند، اما شنیدن ضجه‌های تشنه‌اش کافی بود تا حال حلیه به هم بریزد که رو به زن‌عمو با بی‌قراری ناله زد: «بچه‌ام داره از

دستم میره! چیکار کنم؟» و هنوز جمله‌اش به آخر نرسیده، غرش شدیدی آسمان شهر را به هم ریخت. به در و پنجره خانه، شیشه سالمی نمانده و صدا به قدری نزدیک شده بود که چهارچوب فلزی پنجره‌ها می‌لرزید. از ترس حمله دوباره، زینب و زهرا با وحشت از پنجره‌ها فاصله گرفتند و من دعا می‌کردم عمو تا خیلی دور نشده برگردد که عباس از اتاق بیرون دوید. یوسف را با همان حال پریشانش در آغوش حلیه رها کرد و همانطور که به سرعت به سمت در می‌رفت، صدا بلند کرد: «هلی کوپترها اومدن!» چشمان بی‌حال حلیه مثل اینکه دنیا را هدیه گرفته باشد، از شادی درخشید و ما پشت سر عباس بیرون دویدیم. از روی ایوان دو هلی کوپتر پیدا بود که به زمین مسطح مقابل باغ نزدیک می‌شدند. عباس با نگرانی پایین آمدن هلی کوپترها را تعقیب می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «خدا کنه داعش نزنه!» به محض فرود هلی کوپترها، عباس از پله‌های ایوان پایین رفت و تمام طول حیاط را دوید تا زودتر آب را به یوسف برساند. به چند دقیقه نرسید که عباس و عمو درحالی که تنها یک بطری آب و بسته‌ای آذوقه سهم‌شان شده بود، برگشتند و همین چند دقیقه برای ما یک عمر گذشت. هنوز عباس پای ایوان نرسیده، زن عمو بطری را از دستش قاپید و با حلیه به داخل اتاق دویدند. من و دخترعموها مات این سهم اندک مانده بودیم و زینب ناباورانه پرسید: «همین؟» عمو بسته را لب ایوان گذاشت و با جانی

که به حنجره‌اش برگشته بود، جواب داد: «باید به همه برسه!» انگار هول حال یوسف جان عباس را گرفته بود که پیکرش را روی پله ایوان رها کرد و زهرا با ناامیدی دنبال حرف زینب را گرفت: «خب اینکه به اندازه افطار امشب هم نمیشه!» عمو لبخندی زد و با صبوری پاسخ داد: «ان شاءالله بازم میان.» و عباس یال و کوپال لشگر داعش را به چشم دیده بود که جواب خوش‌بینی عمو را با نگرانی داد: «این حرومزاده‌ها انقدر تجهیزات از پادگان‌های موصل و تکریت جمع کردن که امروزم خدا رحم کرد هلی-کوپترها سالم نشستن!» عمو کنار عباس روی پله نشست و با تعجب پرسید: «با این وضع، ایرانی‌ها چطور جرأت کردن با هلی‌کوپتر بیان اینجا؟» و عباس هنوز باورش نمی‌شد که با هیجان جواب داد: «اونی که بهش می-گفتن حاج قاسم و همه دورش بودن، یکی از فرمانده‌های سپاه ایران. من که نمی‌شناختمش ولی بچه‌ها می‌گفتن سردار سلیمانی!» لبخند معناداری صورت عمو را پر کرد و رو به ما دخترها مژده داد: «رهبر ایران فرمانده‌هاشو برای کمک به ما فرستاده آمرلی!» تا آن لحظه نام قاسم سلیمانی را نشنیده بودم و باورم نمی‌شد ایرانی‌ها به خاطر ما خطر کرده و با پرواز بر فراز جهنم داعش خود را به ما رسانده‌اند که از عباس پرسیدم: «برامون اسلحه آوردن؟» حال عباس هنوز از خمپاره‌ای که دیشب ممکن بود جان ما را بگیرد، خراب بود که با نگاه نگرانش به محل اصابت خمپاره در حیاط خیره

شد و پاسخ داد: «نمی‌دونم چی آوردن، ولی وقتی با پای خودشون میان تو محاصره داعش حتماً یه نقشه‌ای دارن!» حیدر هم امروز وعده آغاز عملیاتی را داده بود، شاید فرماندهان ایرانی برای همین راهی آمرلی شده بودند و خواستم از عباس بپرسم که خبر آوردند حاج قاسم می‌خواهد با مدافعان آمرلی صحبت کند. عباس با تمام خستگی رفت و ما نمی‌دانستیم کلام این فرمانده ایرانی معجزه می‌کند که ساعتی بعد با دو نفر از رزمندگان و چند لوله و یک جعبه ابزار برگشت، اجازه توپوتای عمو را گرفت و روی بار توپوتا لوله‌ها را سر هم کردند. غریبه‌ها که رفتند، بیرون آمدم، عباس در برابر نگاه پرسشگرم دستی به لوله‌ها زد و با لحنی که حالا قدرت گرفته بود، رجز خواند: «این خمپاره اندازه! داعشی‌ها از هر جا خواستن شهر رو بزنن، ماشین رو می‌بریم همون سمت و با خمپاره می‌کوبیم‌شون!» سپس از بار توپوتا پایین پرید، چند قدمی به سمتم آمد و مقابل ایوان که رسید با رشادتی عجیب وعده داد: «از هیچی نترس خواهرجون! مرگ داعش نزدیک شده، فقط دعا کن!» احساس کردم حاج قاسم در همین یک ساعت در سینه برادرم قلبی پولادین کاشته که دیگر از ساز و برگ داعش نمی‌ترسید و برایشان خط و نشان هم می‌کشید، ولی دل من هنوز از وحشت داعش و کابوس عدنان می‌لرزید و می‌ترسیدم از روزی که سر عباسم را بریده بینم.

بیش از یک ماه از محاصره گذشت، هر شب با ده‌ها خمپاره و راکتی که روی سر شهر خراب می‌شد از خواب می‌پریدیم و هر روز غرّش گلوله-های تانک را می‌شنیدیم که به قصد حمله به شهر، خاکریز رزمندگان را می‌کوبید، اما دل‌مان به حضور حاج قاسم گرم بود که به نشانه مقاومت بر بام همه خانه‌ها پرچم‌های سبز و سرخ یا حسین نصب کرده بودیم. حتی بر فراز گنبد سفید مقام امام حسن علیه السلام پرچم سرخ «یا قمر بنی هاشم» افراشته شده بود و من دوباره به نیت حیدر به زیارت مقام آمده بودم. حاج قاسم به مدافعان رمز مقاومت را گفته بود اما من هنوز راز تحمل دلتنگی حیدر را نمی‌دانستم که دلم از دوری‌اش زیر و رو شده بود. تنها پناهم کنج همین مقام بود، جایی که عصر روز عقده‌مان برای اولین بار دستم را گرفت و من از حرارت لمس احساسش گرما گرفتم و حالا از داغ دوری‌اش هر لحظه می‌سوختم. چشمان محجوب و خنده‌های خجالتی‌اش خوب به یادم مانده و حالا چشمم به هوای حضورش بی‌صدا می‌بارید که نیت کردم اگر حیدر سالم برگردد و خدا فرزندی به ما ببخشد، نامش را «حسن» بگذاریم. ساعتی به افطار مانده، از دامن امن امام دل‌کندم و بیرون آمدم که حس کردم قدرتی مرا بر زمین کوبید. از موقعیت اطرافم تنها هیاهوی مردم را می‌شنیدم و تلاش می‌کردم از زمین بلند شوم که صدای انفجار بعدی در سرم کوبیده شد و تمام تنم از ترس به زمین چسبید. یکی از مدافعان مقام

به سمت زائران دوید و فریاد کشید: «نمی‌بینید دارن با تانک اینجا رو می‌زنن؟ پخش شید!» بدن لاسم را به‌سختی از زمین کُندم و پیش از آنکه به کنار حیاط برسم، گلوله بعدی جای پایم را زد. او همچنان فریاد می‌زد تا از مقام فاصله بگیریم و ما وحشتزده می‌دویدیم که دیدم تویوتای عمو از انتهای کوچه به سمت مقام می‌آید. عباس پشت فرمان بود و مرا ندید، در شلوغی جمعیت به‌سرعت از کنارم رد شد و در محوطه مقابل مقام ترمز کشید. برادرم درست در آتش داعش رفته بود که سراسیمه به سمت مقام برگشتم. رزمنده‌ای کنار در ایستاده و اجازه ورود به حیاط را نمی‌داد و من می‌ترسیدم عباس در برابر گلوله تانک ارباً ارباً شود که با نگاه نگرانم التماسش می‌کردم برگردد و او در یک چشم به هم زدن، گلوله‌های خمپاره را جا زد و با فریاد «لبیک یا حسین» شلیک کرد. در انتقام سه گلوله تانک که به محوطه مقام زدند، با چند خمپاره داعشی‌ها را در هم کوبید، دوباره پشت فرمان پرید و به‌سرعت برگشت. چشمش که به من افتاد با دستپاچگی ماشین را متوقف کرد و همزمان که پیاده می‌شد، اعتراض کرد: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟» تکیه‌ام را به دیوار داده بودم تا بتوانم سر پا بایستم و از نگاه خیره عباس تازه فهمیدم پیشانی‌ام شکسته است. با انگشتش خط خون را از کنار پیشانی تا زیر گونه‌ام پاک کرد و قلب نگاهش طوری برایم تپید که سدّ صبرم شکست و اشک از چشمانم جاری شد. فهمیدم چقدر ترسیده‌ام،

به رزمنده‌ای که پشت بار توپوتا بود اشاره کرد ماشین را به خط مقدم ببرد و خودش مرا به خانه رساند. نمی‌خواستم بقیه با دیدن صورت خونی‌ام وحشت کنند که همانجا کنار حیاط صورتم را شستم و شنیدم عمو به عباس می‌گوید: «داعشی‌ها پیغام دادن اگه اسلحه‌ها رو تحویل بدیم، کاری بهمون ندارن.» خون غیرت در صورت عباس پاشید و با عصبانیت صدا بلند کرد: «واسه همین امروز مقام رو به توپ بستن؟» عمو صدای انفجارها را شنیده بود ولی نمی‌دانست مقام حضرت مورد حمله قرار گرفته و عباس بی‌توجه به نگرانی عمو، با صدایی که از غیرت و غضب می‌لرزید، ادامه داد: «خبه دارین با روستای بشیر چیکار کردن؟ داعش به اونا هم امان داده بود، اما وقتی تسلیم شدن ۷۰۰ نفر رو قتل عام کرد!» روستای بشیر فاصله زیادی با آمرلی نداشت و از بلایی که سرشان آمده بود، نفسم بند آمد و عباس حرفی زد که دنیا روی سرم خراب شد: «می‌دونین با دخترای بشیر چیکار کردن؟ تو بازار موصل حراج‌شون کردن!» دیگر رمقی به قدم‌هایم نمانده بود که همانجا پای دیوار زانو زدم، کابوس آن شب دوباره بر سرم خراب شد و همه تنم را تکان داد. اگر دست داعش به آمرلی می‌رسید، با عدنان یا بی‌عدنان، سرنوشت ما هم همین بود، فروش در بازار موصل! صورت عباس از عصبانیت سرخ شده بود و پاسخ امان‌نامه داعش را با داد و بیداد می‌داد: «این بی‌شرف‌ها فقط می‌خوان مقاومت ما رو بشکنن! پاشون به

شهر برسه به صغیر و کبیرمون رحم نمی کنن!» شاید می ترسید عمو خیال تسلیم شدن داشته باشد که مردانه اعتراض کرد: «ما داریم با دست خالی باهاشون می جنگیم، اما نداشتیم یه قدم جلو بیان! حاج قاسم اومده اینجا تا ما تسلیم نشیم، اونوقت ما به امان داعش دل خوش کنیم؟» اصلاً فرصت نمی داد عمو از خودش دفاع کند و دوباره خروشید: «همین غذا و دارویی که برامون میارن، بخاطر حاج قاسم که دولت رو راضی می کنه تو این جهنم هلی کوپتر بفرسته!» و دیگر نفس کم آورد که روبروی عمو نشست و برای مقاومت التماس کرد: «ما فقط باید چند روز دیگه مقاومت کنیم! ارتش و نیروهای مردمی عملیاتشون رو شروع کردن، میگن خیلی زود به آمرلی می رسن!» عمو تکیه اش را از پشتی برداشت، کمی جلو آمد و با غیرتی که گلویش را پُر کرده بود، سوال کرد: «فکر کردی من تسلیم میشم؟» و در برابر نگاه خیره عباس با قاطعیت وعده داد: «اگه هیچکس برام نمونده باشه، با همین چوب دستی با داعش می جنگم!» ولی حتی شنیدن نام امان نامه حالش را به هم ریخته بود که بدون هیچ کلامی از مقابل عمو بلند شد و از روی ایوان پایین آمد. چند قدمی از ایوان فاصله گرفت و دلش نیامد حرفی نزند که به سمت عمو برگشت و با صدایی گرفته خدا را گواه گرفت: «والله تا وقتی زنده باشم نمیذارم داعش از خاکریزها رد بشه.» و دیگر منتظر جواب عمو نشد که به سرعت طول حیاط را طی کرد

و از در بیرون رفت. در را که پشت سرش بست صدای اذان مغرب بلند شد و شاید برای همین انقدر سریع رفت تا افطار در خانه نباشد. دیگر شیره توتی هم در خانه نبود، افطار امشب فقط چند تکه نان بود و عباس رفت تا سهم ما بیشتر شود. رفت اما خیالش راحت بود که یوسف از گرسنگی دست و پا نمی‌زند زیرا خدا با اشک زمین به فریادمان رسیده بود. چند روز پیش بازوی همت جوانان شهر به کار افتاد و با حفر چاه به آب رسیدند. هر چند آب چاه، تلخ و شور بود اما از طعم تلف شدن شیرین تر بود که حداقل یوسف کمتر ضجه می‌زد و عباس با لب تر به معرکه برمی‌گشت. سر سفره افطار حواسم بود زخم گوشه پیشانی‌ام را با موهایم بپوشانم تا کسی نبیند اما زخم دلم قابل پوشاندن نبود و می‌ترسیدم اشک از چشمانم چکه کند که به آشپزخانه رفتم. پس از یک روز روزه‌داری تنها چند لقمه نان خورده بودم و حالا دلم نه از گرسنگی که از دلتنگی برای حیدر ضعف می‌رفت. خلوت آشپزخانه فرصت خوبی بود تا کام دلم را از کلام شیرینش تر کنم که با رؤیای شنیدن صدایش تماس گرفتم، اما باز هم موبایلش خاموش بود. گوشی در دستم ماند و وقتی کنارم نبود باید با عکسش درد دل می‌کردم که قطرات اشکم روی صفحه گوشی و تصویر صورت ماهش می‌چکید. چند روز از شروع عملیات می‌گذشت و در گیر و دار جنگ فرصت هم- صحبتی مان کاملاً از دست رفته بود. عباس دل‌داری‌ام می‌داد در شرایط

عملیات نمی‌تواند موبایلش را شارژ کند و من دیگر طاقت این تنهایی طولانی را نداشتم. همانطور که پشتم به کابینت بود، لیز خوردم و کف آشپزخانه روی زمین نشستم که صدای زنگ گوشی بلند شد. حتی خیال اینکه حیدر پشت خط باشد، دلم را می‌لرزاند. شماره ناآشنا بود و دلم خیالبافی کرد حیدر با خط دیگری تماس گرفته که مشتاقانه جواب دادم: «بله؟» اما نه تنها آنچه دلم می‌خواست نشد که دلم از جا کنده شد: «پسرعموت اینجاس، می‌خوای باهاش حرف بزنی؟» صدایی غریبه که نیشخندش از پشت تلفن هم پیدا بود و خبر داشت من از حیدر بی‌خبرم! انگار صدایم هم از ترس در انتهای گلویم پنهان شده بود که نتوانستم حرفی بزنم و او در همین فرصت، کار دلم را ساخت: «البته فکر نکنم بتونه حرف بزنه، بذار ببینم!» لحظه‌ای سکوت، صدای ضربه‌ای و ناله‌ای که از درد فریاد کشید. ناله حیدر قلبم را از هم پاره کرد و او فهمید چه بلایی سرم آورده که با تازیانه تهدید به جان دلم افتاد: «شنیدی؟ در همین حد می‌تونه حرف بزنه! قسم خورده بودم سرش رو برات میارم، اما حالا خودت انتخاب کن چی دوست داری برات بیارم!» احساس نمی‌کردم، یقین داشتم قلبم آتش گرفته و به جای نفس، خاکستر از گلویم بالا می‌آمد که به حالت خفگی افتادم. ناله حیدر همچنان شنیده می‌شد، عزیز دلم درد می‌کشید و کاری از دستم بر نمی‌آمد که با هر نفس جانم به گلو می‌رسید و زبان جهنمی

عدنان مثل مار نیشم می‌زد: «پس چرا حرف نمی‌زنی؟ نترس! من فقط می‌خوام بابت اون روز تو باغ با این تسویه حساب کنم، ذره ذره زجرش میدم تا بمیره!» از جان به لب رسیده من چیزی نمانده بود جز هجوم نفس‌های بریده‌ای که در گوشی می‌پیچید و عدنان می‌شنید که مستانه خندید و اضطرارم را به تمسخر گرفت: «از اینکه دارم هردوتون رو زجر میدم لذت می‌برم!» و با تهدیدی وحشیانه به دلم تیر خلاص زد: «این کافر اسیر منه و خونش حلال! می‌خوام زجرکشش کنم!» ارتباط را قطع کرد، اما ناله حیدر همچنان در گوشم بود. جانی که به گلویم رسیده بود، بر نمی‌گشت و نفسی که در سینه مانده بود، بالا نمی‌آمد. دستم را به لبه کابینت گرفتم تا بتوانم بلند شوم و دیگر توانی به تنم نبود که قامت از زانو شکست و با صورت به زمین خوردم. جراحی پیشانی‌ام دوباره سر باز کرد و جریان گرم خون را روی صورتم حس کردم. از تصور زجرکش شدن حیدر در دریای درد دست و پا می‌زدم و دلم می‌خواست من جای او جان بدهم. همه به آشپزخانه ریخته و خیال می‌کردند سرم اینجا شکسته و نمی‌دانستند دلم در هم شکسته و این خون، خونانه غم است که از جراحی جانم جاری شده است. عصر، عشق حیدر با من بود که این زخم حریفم نشد و حالا شاهد زجرکشیدن عشقم بودم که همین پیشانی شکسته قاتل جانم شده بود. ضعف روزه‌داری، حجم خونی که از دست می‌دادم و وحشت عدنان کارم را

طوری ساخت که راهی درمانگاه شدم، اما درمانگاه آمرلی دیگر برای مجروحین شهر هم جا نداشت. گوشه حیاط درمانگاه سر زانو نشسته بودم، عمو و زن عمو هر سمتی می‌رفتند تا برای خونریزی زخم پیشانی‌ام مرهمی پیدا کنند و من می‌دیدم درمانگاه قیامت شده است. در حیاط بیمارستان چند تخت گذاشته و رزمندگان غرق خون را همانجا مداوا می‌کردند. پارگی پهلوی رزمنده‌ای را بدون بیهوشی بخیه می‌زدند، می‌گفتند داروی بیهوشی تمام شده و او از شدت درد و خونریزی خودش از هوش رفت. دختر بچه‌ای در حمله خمپاره‌ای، پایش قطع شده بود و در حیاط درمانگاه روی دست پدرش و مقابل چشم پرستاری که نمی‌دانست با این جراحت چه کند، جان داد. صدای ممتد موتور برق، لامپی که تنها روشنایی حیاط بود، گرمای هوا و درماندگی مردم، عین روضه بود و دل من همچنان از نغمه ناله‌های حیدر پَرِپَر می‌زد که بالاخره عمو پرستار مردی را با خودش آورد. نخ و سوزن بخیه دستش بود، اشاره کرد بلند شوم و تا دست سمت پیشانی‌ام برد، زن عمو اعتراض کرد: «سر نمی‌کنی؟» و همین یک جمله کافی بود تا آتشفشان خشمش فوران کند: «نمی‌بینی وضعیت رو؟ ترکش رو بدون بیهوشی درمیارن! نه داروی سری داریم نه بیهوشی!» و در برابر چشمان مردمی که از غوغایش به سمتش چرخیده بودند، فریاد زد: «آمریکا واسه سنجار و اربیل با هواپیما کمک می‌فرسته! چرا واسه ما نمی‌فرسته؟ اگه اونا

آدمن، مام آدمیم!» یکی از فرماندهان شهر پای دیوار روی زمین نشسته و منتظر مداوای رفیقش بود که با ناراحتی صدا بلند کرد: «دولت از آمریکا تقاضای کمک کرده، اما او با ما جواب داده تا قاسم سلیمانی تو آمرلی باشه، کمک نمی‌کنه! باید ایرانی‌ها برن تا آمریکا کمک کنه!» و با پوزخندی عصبی نتیجه گرفت: «می‌خوان حاج قاسم بره تا آمرلی رو درسته قورت بدن!» پرستار نخ و سوزنی که دستش بود، بالا گرفت تا شاهد ادعایش باشد و با عصبانیت اعتراض کرد: «همینی که الان تو درمانگاه پیدا میشه کار حاج قاسم! اما آمریکا نشسته قتل عام مردم رو تماشا می‌کنه!» از لرزش صدایش پیدا بود دیدن درد مردم جان به لبش کرده و کاری از دستش برنمی‌آمد که دوباره به سمت من چرخید و با خشمی که از چشمانش می‌بارید، بخیه را شروع کرد. حالا سوزش سوزن در پیشانی‌ام بهانه خوبی بود که به یاد ناله‌های مظلومانه حیدر ضجه بزخم و بی‌واهمه گریه کنم. به چه کسی می‌شد از این درد شکایت کنم؟ به عمو و زن عمو می‌توانستم بگویم فرزندشان غریبانه در حال جان دادن است یا به خواهرانش؟ حلیه که دلشوره عباس و غصه یوسف برایش بس بود و می‌دانستم نه از عباس که از هیچ‌کس کاری برای نجات حیدر برنمی‌آید. بخیه زخمم تمام شد و من دردی جز غربت حیدر نداختم که در دلم خون می‌خوردم و از چشمانم خون می‌باریدم. می‌دانستم بوی خون این دل پاره رسوایم می‌کند که از همه فرار

می‌کردم و تنها در بستر زار می‌زدم. از همین راه دور، بی آنکه ببینم حس می‌کردم عشقم در حال دست و پا زدن است و هر لحظه ناله‌اش را می‌شنیدم که دوباره نغمه غم از گوشی بلند شد. عدنان امشب کاری جز کشتن من و حیدر نداشت که پیام داده بود: «گفتم شاید دلت بخواد واسه آخرین بار ببینیش!» و بلافاصله فیلمی فرستاد. انگشتانم مثل تکه‌ای یخ شده و جرأت نمی‌کردم فیلم را باز کنم که می‌دانستم این فیلم کار دلم را تمام خواهد کرد. دلم می‌خواست ببینم حیدرم هنوز نفس می‌کشد و می‌دانستم این نفس کشیدن برایش چه زجری دارد که آرزوی خلاصی و شهادتش به سرعت از دلم رد شد و به همان سرعت، جانم را به آتش کشید. انگشتم دیگر بی‌تاب شده بود، بی‌اختیار صفحه گوشی را لمس کرد و تصویری دیدم که قلب نگاهم از کار افتاد. پلک می‌زدم بلکه جریان زندگی به نگاهم برگردد و دیدم حیدر با پهلوی روی زمین افتاده، دستانش از پشت بسته، پاهایش به هم بسته و حتی چشمان زیبایش را بسته بودند. لب‌هایش را به هم فشار می‌داد تا ناله‌اش بلند نشود، پاهای به هم بسته‌اش را روی خاک می‌کشید و من نمی‌دانستم از کدام زخمش درد می‌کشد که لباسش همه رنگ خون بود و جای سالم به تنش نمانده بود. فیلم چند ثانیه بیشتر نبود و همین چند ثانیه نفسم را گرفت و طاقتم را تمام کرد. قلبم از هم پاشیده شد و از چشمان زخمی‌ام به جای اشک، خون فواره زد. این درد دیگر غیر

قابل تحمل شده بود که با هر دو دستم به زمین چنگ می‌زدم و به خدا التماس می‌کردم تا معجزه‌ای کند. دیگر به حال خودم نبودم که این گریه‌ها با اهل خانه چه می‌کند، بی‌پروا با هر ضجه تنها نام حیدر را صدا می‌زدم و پیش از آنکه حال من خانه را به هم بریزد، سقوط خمپاره‌های داعش شهر را به هم ریخت. از قداره‌کشی‌های عدنان می‌فهمیدم داعش چقدر به اشغال امرلی امیدوار شده و آتش‌بازی این شب‌ها تفریح‌شان شده بود. خمپاره آخر، حیاط خانه را در هم کوبید طوری که حس کردم زمین زیر پایم لرزید و همزمان خانه در تاریکی مطلق فرو رفت. هول انفجاری که دوباره خانه را زیر و رو کرده بود، گریه را در گلویم خفه کرد و تنها آرزو می‌کردم این خمپاره‌ها فرشته مرگم باشند، اما نه! من به حیدر قول داده بودم هر اتفاقی افتاد مقاوم باشم و نمی‌دانستم این مقاومت به عذاب حیدر ختم می‌شود که حالا مرگ تنها رؤیایم شده بود. زن عمو با صدای بلند اسمم را تکرار می‌کرد و مرا در تاریکی نمی‌دید، عمو با نور موبایلش وارد اتاق شد، خیال می‌کردند دوباره کابووس دیده‌ام و نمی‌دانستند اینبار در بیداری شاهد شهادت عشقم هستم. زن عمو شانه‌هایم را در آغوشش گرفته بود تا آرامم کند، عمو دوباره می‌خواست ما را کنج آشپزخانه جمع کند و جنازه من از روی بستر تکان نمی‌خورد. وحشت همین حمله و تاریکی محض خانه، فرصت خوبی به دلم داده بود تا مقابل چشم همه از داغ حیدرم ذره ذره بسوزم و دم نزنم. چطور

می‌توانستم دم بزنم وقتی می‌دیدم در همین مدت عمو و زن عمو چقدر شکسته شده و امشب دیگر قلب عمو نمی‌کشید که دستش را روی سینه گرفته و با همان حال می‌خواست مراقب ما باشد. حلیه یوسف را در آغوشش محکم گرفته بود تا کمتر بی‌تابی کند و زهرا وحشتزده پرسید: «برق چرا رفته؟» عمو نور موبایلش را در حیا انداخت و پس از چند لحظه پاسخ داد: «موتور برق رو زدن.» شاید داعشی‌ها خمپاره‌باران کور می‌کردند، اما ما حقیقتاً کور شدیم که دیگر نه خبری از برق بود، نه پنکه نه شارژ موبایل. گرمای هوا به‌حدی بود که همین چند دقیقه از کار افتادن پنکه، نفس یوسف را بند آورده و در نور موبایل می‌دیدم موهایش خیس از عرق به سرش چسبیده و صورت کوچکش گل انداخته است. البته این گرما، خنکای نیمه شب بود، می‌دانستم تن لطیفش طاقت گرمای روز تابستان آمرلی را ندارد و می‌ترسیدم از اینکه علی‌اصغر کربلای آمرلی، یوسف باشد. تنها راه پیش پای حلیه، بردن یوسف به خانه همسایه‌ها بود، اما سوخت موتور برق خانه‌ها هم یکی پس از دیگری تمام شد. تنها چند روز طول کشید تا خانه‌های آمرلی تبدیل به کوره‌هایی شوند که بی‌رحمانه تن‌مان را کباب می‌کرد و اگر می‌خواستیم از خانه خارج شویم، آفتاب داغ تابستان آتش‌مان می‌زد.

ماه رمضان تمام شده و ما همچنان روزه بودیم که غذای چندانی در خانه نبود و هر یک برای دیگری ایثار می کرد. اگر عدنان تهدید به زجر کش کردن حیدر کرده بود، داعش هم مردم آمرلی را با تیغ تشنگی و گرسنگی سر می برید. دیگر زنده ماندن مردم تنها وابسته به آذوقه و دارویی بود که هرازگاهی هلی کوپترها در آتش شدید داعش برای شهر می آوردند. گرمای هوا و شوره آب چاه کار خودش را کرده و یوسف مرتب حالش به هم می خورد، در درمانگاه دارویی پیدا نمی شد و حلیه پا به پای طفلش جان می داد. موبایل ها همه خاموش شده، برقی برای شارژ کردن نبود و من آخرین خبری که از حیدر داشتم همان پیکر مظلومی بود که روی زمین در خون دست و پا می زد. همه با آرزوی رسیدن نیروهای مردمی و شکست محاصره مقاومت می کردند و من از رازی خبر داشتم که آرزویم مرگ در محاصره بود؛ چطور می توانستم آزادی شهر را بینم وقتی ناله حیدر را شنیده بودم، چند لحظه زجر کشیدنش را دیده بودم و دیگر از این زندگی سیر بودم. روزها زخم دلم را پشت پرده صبر و سکوت پنهان می کردم و فقط منتظر شب بودم تا در تنهایی بستر، بی خبر از حال حیدر خون گریه کنم. اما امشب حتی قسمت نبود با خاطره عشقم باشم که داعش دوباره با خمپاره بر سرمان خراب شد. در تاریکی و گرمایی که خانه را به دلگیری قبر کرده بود، گوش مان به غرّش خمپاره ها بود و چشم مان هر لحظه منتظر نور انفجار

که اذان صبح در آسمان شهر پیچید. دیگر داعشی‌ها مطمئن شده بودند امشب هم خواب را حرام‌مان کرده‌اند که دست سر از شهر برداشته و با خیال راحت در لانه‌هایشان خزیدند. با فروکش کردن حملات، حلیه بلاخره توانست یوسف را بخواباند و گریه یوسف که ساکت شد، بقیه هم خواب‌شان برد، اما چشمان من خمار خیال حیدر بود و خواب‌شان نمی‌برد. پشت پنجره‌های بدون شیشه، به حیاط و درختانی که از بی‌آبی مرده بودند، نگاه می‌کردم و حسرت حضور حیدر در همین خانه را می‌خوردم که عباس از در حیاط وارد شد با لباس خاکی و خونی که از سر انگشتانش می‌چکید. دستش را با چفیه‌ای بسته بود، اما خونش می‌رفت و رنگ صورتش به سپیدی ماه می‌زد که کاسه صبر از دست دلم افتاد و پابره‌نه از اتاق بیرون دویدم. دلش نمی‌خواست کسی او را با این وضعیت ببیند که همانجا پای ایوان روی زمین نشسته بود، از ضعف خونریزی و خستگی سرش را از پشت به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود. از صدای پای من مثل اینکه به حال آمده باشد، نگاهم کرد و زیر لب پرسید: «همه سالمید؟» پس از حملات دیشب، نگران حال ما، خود را از خاکریز به خانه کشانده و حالا دیگر رمقی برایش نمانده بود که دلواپس حالش صدایم لرزید: «پاشو عباس، خودم می‌برمت درمانگاه.» از لحنم لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست و زمزمه کرد: «خوبم خواهرجون!» شاید هم می‌دانست در درمانگاه دارویی پیدا

نمی‌شود و نمی‌خواست دل من بلرزد که چفیه خونی زخمش را با دست دیگرش پوشاند و پرسید: «یوسف بهتره؟» در برابر نگاه نگرانش نتوانستم حقیقت حال یوسف را بگویم و او از سکوت‌م آیه را خواند، سرش را دوباره به دیوار تکیه داد و با صدایی که از خستگی خش افتاده بود، نجوا کرد: «حاج قاسم نمی‌ذاره وضعیت اینجوری بمونه، یجوری داعشی‌ها رو دست به سر می‌کنه تا هلی‌کوپترها بتونن بیان.» سپس به سمتم چرخید و حرفی زد که دلم آتش گرفت: «دل‌م واسه یوسف تنگ شده، سه روزه ندیدمش!» اشکی که تا روی گونه‌ام رسیده بود پاک کردم و پرسیدم: «می‌خواهی بیدارش کنم؟» سرش را به نشانه منفی تکان داد، نگاهی به خودش کرد و با خجالت پاسخ داد: «اوضاع خیلی خرابه!» و از چشمان شکسته‌ام فهمیده بود از غم دوری حیدر کمر خم کرده‌ام که با لبخندی دل‌ریا دلداری‌ام داد: «ان‌شاءالله محاصره می‌شکنه و حیدر برمی‌گرده!» و خبر نداشت آخرین خبرم از حیدر نغمه ناله‌هایی بود که امیدم را برای دیدارش ناامید کرده است. دلم می‌خواست از حال حیدر و داغ دلتنگی‌اش بگویم، اما صورت سفید و پیشانی بلندش که از ضعف و درد خیس عرق شده بود، امانم نمی‌داد. با همان دست مجروحش پرده عرق را از پلک و پیشانی‌اش کنار زد و طاقت او هم تمام شده بود که برایم درددل کرد: «نرجس دعا کن برامون اسلحه بیارن!» نفس بلندی کشید تا سینه‌اش سبک شود و صدای

گرفته‌اش را به سختی شنیدم: «دیشب داعش یکی از خاکریزها مون رو کوبید، دو تا از بچه‌ها شهید شدن. اگه فقط چندتا از اون اسلحه‌هایی که آمریکا واسه کردها می‌فرسته دست ما بود، نفس داعش رو می‌گرفتیم.» سپس غریبانه نگاهم کرد و عاشقانه شهادت داد: «انگار داریم با همه دنیا می‌جنگیم! فقط سیدعلی خامنه‌ای و حاج قاسم پشت ما هستن!» اما همین پشتیبانی به قلبش قوت می‌داد که لبخندی فاتحانه صورتش را پر کرد و ساکت سر به زیر انداخت. محو نیمرخ صورت زیبایش شده بودم که دوباره سرش را بالا آورد، آهی کشید و با صدایی خسته خبر داد: «سنجار با همه پشتیبانی که آمریکا از کردها می‌کرد، آخر افتاد دست داعش!» صورتش از قطرات عرق پر شده و نمی‌خواست دل مرا خالی کند که دیگر از سنجار حرفی نزد، دستش را جلو آورد و چیزی نشانم داد که نگاهم به لرزه افتاد. در میان انگشتانش نارنجکی جا خوش کرده بود و حرفی زد که در این گرما تمام تنم یخ زد: «تا زمانی که یه نفر از ما زنده باشه، نمی‌ذاریم دست داعش به شما برسه! اما این واسه روزیه که دیگه ما نباشیم!» دستش همچنان مقابلم بود و من جرأت نمی‌کردم نارنجک را از دستش بگیرم که لبخندی زد و با آرامشی شیرین سوال کرد: «بلدی باهش کار کنی؟» من هنوز نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و او اضطرابم را حس می‌کرد که با گلوی خشکش نفس بلندی کشید و گفت: «نترس خواهرجون! این همیشه باید

دم دست‌تون باشه، اگه روزی ما نبودیم و پای داعش به شهر باز شد...» و از فکر نزدیک شدن داعش به ناموسش صورت رنگ پریده‌اش گل انداخت و نشد حرفش را ادامه دهد، ضامن نارنجک را نشانم داد و تنها یک جمله گفت: «هروقت نیاز شد فقط این ضامن رو بکش.» با دست‌هایی که از تصور تعرض داعش می‌لرزید، نارنجک را از دستش گرفتم و با چشمان خودم دیدم تا نارنجک را به دستم داد، مرد و زنده شد. این نارنجک قرار بود پس از برادرم فرشته نجاتم باشد، باید با آن جان خود و داعش را یکجا می‌گرفتیم و عباس از همین درد در حال جان دادن بود که با نگاه شرمنده-اش به پای چشمان وحشتزده‌ام افتاد: «ان‌شاءالله کار به اونجا نمی‌رسه...» دیگر نفسش بالا نیامد تا حرفش را تمام کند، به‌سختی از جا بلند شد و با قامتی شکسته از پله‌های ایوان پایین رفت. او می‌رفت و دل من از رفتنش زیر و رو می‌شد که پشت سرش دویدم و پیش از آنکه صدایش کنم، صدای در حیات بلند شد. عباس زودتر از من به در رسیده بود و تا در را باز کرد، دیدم زن همسایه، امّ جعفر است. کودک شیرخوارش در آغوشش بی‌حال افتاده و در برابر ما با درماندگی التماس کرد: «دو روزه فقط بهش آب چاه دادم! دیگه صداش درنمیاد، شما شیر دارید؟» عباس بی‌معطلی به پشت سرش چرخید و با همان حالی که برایش نمانده بود به سمت ایوان برگشت. می‌دانستم از شیرخشک یوسف چند قاشق بیشتر نمانده و فرصت نداد حرفی

بزخم که یکسر به آشپزخانه رفت و قوطی شیرخشک را با خودش آورد. از پله‌های ایوان که پایین آمد، مقابلش ایستادم و با نگرانی نجوا کردم: «پس یوسف چی؟» هشدار من نه تنها پشیمان‌ش نکرد که با حرکت دستش به امّ جعفر اشاره کرد داخل حیاط شود و از من خواهش کرد: «یه شیشه آب میاری؟» بی‌قراری‌های یوسف مقابل چشمانم بود و پایم پیش نمی‌رفت که قاطعانه دستور داد: «برو خواهرجون!» نمی‌دانستم جواب حلیه را چه باید بدهم و عباس مصمم بود طفل همسایه را سیر کند که راهی آشپزخانه شدم. وقتی با شیشه آب برگشتم، دیدم امّ جعفر روی ایوان نشسته و عباس پایین ایوان منتظر من ایستاده است. اشاره کرد شیشه را به امّ جعفر بدهم و نصف همان چند قاشق شیرخشک باقی‌مانده را در شیشه ریخت. دستان زن بی‌نوا از شادی می‌لرزید و دست عباس از خستگی و خونریزی سست شده بود که بلافاصله قوطی را به من داد و بی‌هیچ حرفی به سمت در حیاط به راه افتاد. امّ جعفر میان گریه و خنده تشکر می‌کرد و من می‌دیدم عباس روی زمین راه نمی‌رود و در آسمان پرواز می‌کند که دوباره بی‌تاب رفتنش شدم. دنبالش دویدم، کنار در حیاط دستش را گرفتم و با گریه‌ای که گلویم را بسته بود التماسش کردم: «یه ساعت استراحت کن بعد برو!» انعکاس طلوع آفتاب در نگاهش عین رؤیا بود و من محو چشمان آسمانی‌اش شده بودم که لبخندی زد و زمزمه کرد: «فقط اومده بودم از حال شما

باخبر بشم. همیشه خاکریزها رو خالی گذاشت، ما با حاج قاسم قرار گذاشتیم!» و نفهمیدم این چه قراری بود که قرار از قلب عباس برده و او را مشتاقانه به سمت معرکه می کشید. در را که پشت سرش بستم، حس کردم قلبم از قفس سینه پرید. یک ماه بی خبری از حیدر کار دلم را ساخته و این نفس های بریده آخرین دارایی دلم بود که آن را هم عباس با خودش برد. پای ایوان که رسیدم ام جعفر هنوز به کودکش شیر می داد و تا چشمش به من افتاد، دوباره تشکر کرد: «خدا پدر مادرت رو بیامرزه! خدا برادر و شوهرت رو برات حفظ کنه!» او دعا می کرد و آرزوهایش همه حسرت دل من بود که شیشه چشمم شکست و اشکم جاری شد. چشمان او هم هنوز از شادی خیس بود که به رویم خندید و دلگرمی داد: «حاج قاسم و جوونای شهر مثل شیر جلوی داعش وایسادن! شیخ مصطفی می گفت سیدعلی خامنه ای به حاج قاسم گفته برو امرلی، تا آزاد نشده برنگرد!» سپس سری تکان داد و اخباری که عباس از دل غمگینم پنهان می کرد، به گوشم رساند: «بیچاره مردم سنجار! فقط ده روز تونستن مقاومت کنن. چند روز پیش داعش وارد شهر شده؛ میگن هفت هزار نفر رو کشته، پنج هزار تا دختر هم با خودش برده!» با خبرهایی که می شنیدم کابوس عدنان هر لحظه به حقیقت نزدیک تر می شد، ناله حیدر دوباره در گوشم می پیچید و او از دل من خبر نداشت که با نگرانی ادامه داد: «شوهرم دیروز می گفت بعد از اینکه

فرمانده‌های شهر بازم امان‌نامه رو رد کردن، داعش تهدید کرده نمی‌ذاره یه مرد زنده از آمرلی بره بیرون!» او می‌گفت و من تازه می‌فهمیدم چرا دل عباس طوری لرزیده بود که برای ما نارنجک آورده و از چشمان خسته و بی‌خوابش خون می‌بارید. از خیال اینکه عباس با چه دلی ما را تنها با یک نارنجک رها کرد و به معرکه برگشت، طوری سوختم که دیگر ترس اسارت در دلم خاکستر شد و اینها همه پیش غم حیدر هیچ بود. اگر هنوز زنده بود، از تصور اسارت ناموشش بیش از بلایی که عدنان به سرش می‌آورد، عذاب می‌کشید و اگر شهید شده بود، دلش حتی در بهشت از غصه حال و روز ما در آتش بود! با سرانگشتان لرزانم نارنجک را در دستم لمس کردم و از جای خالی انگشتان حیدر در دستانم آتش گرفتم که دوباره صدای گریه یوسف از اتاق بلند شد. نگاهم به قوطی شیر خشک افتاد که شاید تنها یکبار دیگر می‌توانست یوسف را سیر کند. به سرعت قوطی را برداشتم تا به اتاق ببرم و نمی‌دانستم با این نارنجک چه کنم که کسی به در حیاط زد. حس کردم عباس برگشته، نارنجک و قوطی شیر خشک را لب ایوان گذاشتم و به شوق دیدار دوباره عباس، شالم را از روی نرده ایوان برداشتم. همانطور که به سمت در می‌دویدم، سرم را پوشاندم و به سرعت در را گشودم که چهره خاکی رزمنده‌ای آینه نگاهم را گرفت. خشکم زد و لب‌های او بیشتر به خشکی می‌زد که به سختی پرسید: «حاجی خونه‌اس؟»

گریه یوسف را از پشت سر می‌شنیدم و می‌دیدم چشمان این رزمنده در برابر بارش اشک‌هایش مقاومت می‌کند که مستقیم نگاهش کردم و بی‌پرده پرسیدم: «چی شده؟» از صراحت سوالم، مقاومتش شکست و به لکنت افتاد: «بچه‌ها عباس رو بردن درمانگاه...» گاهی تنها خوش‌خیالی می‌تواند نفس رفته را برگرداند که کودکانه میان حرفش پریدم: «دیدم دستش زخمی شده!» و کار عباس از یک زخم گذشته بود که نگاهش به زمین افتاد و صدایش به سختی بالا آمد: «الان که برگشت یه راکت خورد تو خاکریز.» از گریه یوسف همه بیدار شده بودند، زن‌عمو پشت در آمد و پیش از آنکه چیزی بپرسد، من از در بیرون رفتم. دیگر نمی‌شنیدم رزمنده از حال عباس چه می‌گوید و زن‌عمو چطور به هم ریخته و فقط به سمت انتهای کوچه می‌دویدم. مسیر طولانی خانه تا درمانگاه را با بی‌قراری دویدم و وقتی رسیدم دیگر نه به قدم‌هایم رمقی مانده بود نه به قلبم. دستم را به نرده ورودی درمانگاه گرفته بودم و برای پیش رفتن به پایم التماس می‌کردم که در گوشه حیاط عباسم را دیدم. تخت‌های حیاط همه پر شده و عباس را در سایه دیوار روی زمین خوابانده بودند. به قدری آرام بود که خیال کردم خوابش برده و خبر نداشتم دیگر خونی به رگ‌هایش نمانده است. چند قدم بیشتر با پیکرش فاصله نداشتم، در همین فاصله با هر قدم قلبم به قفسه سینه کوبیده می‌شد و بالای سرش از نفس افتادم. دیگر قلبم فراموش کرده

بود تا بتپد و به تماشای عباس پلکی هم نمی‌زد. رگ‌هایم همه از خون خالی شده و توانی به تنم نمانده بود که پهلویش زانو زدم و با چشم خودم دیدم این گوشه، علقمه عباس من شده است. زخم دستش هنوز با چفیه پوشیده بود و دیگر این جراحی به چشمم نمی‌آمد که همان دست از بدن جدا شده و کنار پیکرش روی زمین مانده بود. سرش به تنش سالم بود، اما از شکاف پیشانی به قدری خون روی صورتش باریده بود که دلم از هم پاشیده شد. شیشه چشمم از اشک پُر شده و حتی یک قطره جرأت چکیدن نداشت که آنچه می‌دیدم باور نگاهم نمی‌شد. دلم می‌خواست یکبار دیگر چشمانش را ببینم که دستم را به تمنا به طرف صورتش بلند کردم. با سرانگشتم گلبرگ خون را از روی چشمانش جمع می‌کردم و زیر لب التماس می‌کردم تا فقط یکبار دیگر نگاهم کند. با همین چشم‌های به خون نشسته ساعتی پیش نگران جان ما نارنجک را به دستم سپرد و در برابر نگاهم جان داد و همین خاطره کافی بود تا خانه خیالم زیر و رو شود. با هر دو دستم به صورتش دست می‌کشیدم و نمی‌خواستم کسی صدایم را بشنود که نفس نفس می‌زدم: «عباس من بدون تو چی کار کنم؟ من بعد از مامان و بابا فقط تو رو داشتم! تورو خدا با من حرف بزن!» دیگر دلش از این دنیا جدا شده و نگران بار غمش نبودم که پیراهن صوری‌ام را پاره کردم و جراحی‌ام را نشان دادم: «عباس می‌دونی سر حیدر چه بلایی

اومده؟ زخمی بود، اسیرش کردن، الان نمیدونم زنده‌اس یا نه! هر دفعه میومدی خونه دلم می‌خواست بهت بگم با حیدر چی کار کردن اما انقدر خسته بودی خجالت می‌کشیدم حرفی بزنم! عباس من دارم از داغ تو و حیدر دق می‌کنم!» دیگر باران اشک به یاری دستانم آمده بود تا نقش خون را از رویش بشویم بلکه یکبار دیگر صورتش را سیر بینم و همین چشمان بسته و چهره مظلومش برای کشتن دل من کافی بود. حیایم اجازه نمی‌داد نغمه ناله‌هایم را نامحرم بشنود که سرم را روی سینه پُر خاک و خونس فشار می‌دادم و بی‌صدا ضجه می‌زدم. بدنش هنوز گرم بود و همین گرما باعث می‌شد تا از هجوم گریه در گلو نمیرم و حس کنم دوباره در آغوشش جا شده‌ام که ناله مردی سرم را بلند کرد. عمو از خانه رسیده بود، از سنگینی قلب دست روی سینه گرفته و قدم‌هایش را دنبال خودش می‌کشید. پایین پای عباس رسید، نگاهی به پیکرش کرد و دیگر ناله‌ای برایش نمانده بود که با نفس‌هایی بریده نجوا می‌کرد. نمی‌شنیدم چه می‌گوید اما می‌دیدم با هر کلمه رنگ زندگی از صورتش می‌پرد و تا خواستم سمتش بروم همانجا زمین خورد. پیکر پاره‌پاره عباس، عمو که از درد به خودش می‌پیچید و درمانگاهی که جز پایداری پرستارانش وسیله‌ای برای مداوا نداشت. بیش از دو ماه درد غیرت و مراقبت از ناموس در برابر داعش و هر لحظه شاهد تشنگی و گرسنگی ما بودن، طاقتش را تمام کرده و شهادت

عباس دیگر قلبش را از هم متلاشی کرده بود. هر لحظه بین عباس و عمو که پرستاران با دست خالی می‌خواستند احیایش کنند پَرپر می‌زدم تا آخر عمو در برابر چشمانم پس از یک ساعت درد کشیدن جان داد. یک نگاهم به قامت غرق خون عباس بود، یک نگاهم به عمو که هنوز گوشه چشمانش اشک پیدا بود و دلم برای حیدر پر می‌زد که اگر اینجا بود، دست دلم را می‌گرفت و حالا داغ فراقش قاتل من شده بود. جهت مقام امام مجتبی علیه السلام را پیدا نمی‌کردم، نفسی برای دعا نمانده بود و تنها با گریه به حضرت التماس می‌کردم به فریادمان برسد. می‌دانستم عمو پیش از آمدن به بقیه آرامش داده تا خبری خوش برایشان برسد و حالا با دو پیکری که روبرویم مانده بود، با چه دلی می‌شد به خانه برگردم؟ رنج بیماری یوسف و گرگ مرگی که هر لحظه دورش می‌چرخید برای حال حلیه کافی بود و می‌ترسیدم مصیبت شهادت عباس، نفسش را بگیرد. عباس برای زن عمو مثل پسر و برای زینب و زهرا برادر بود و می‌دانستم رفتن عباس و عمو با هم، تار و پود دلشان را از هم پاره می‌کند. یقین داشتم خبر حیدر جان‌شان را می‌گیرد و دل من به تنهایی مرد اینهمه درد نبود که بین پیکر عباس و عمو به خاک مصیبت نشسته و در سیلاب اشک دست و پا می‌زدم. نه توانی به تنم مانده بود تا به خانه برگردم، نه دلم جرأت داشت چشمان منتظر حلیه

و نگاه نگران دخترعموها را ببیند و تأخیرم، آن‌ها را به درمانگاه آورد. قدم- هایشان به زمین قفل شده بود، باورش‌ان نمی‌شد چه می‌بینند و همین حیرت نگاه‌شان جانم را به آتش کشید. دیدن عباس بی‌دست، رنگ از رخ حلیه برد و پیش از آنکه از پا بیفتد، در آغوشش کشیدم. تمام تنش می‌لرزید، با هر نفس نام عباس در گلویش می‌شکست و می‌دیدم در حال جان دادن است. زن عمو بین بدن عباس و عمو حیران مانده و رفتن عمو باورکردنی نبود که زینب و زهرا مات پیکرش شده و نفس‌شان بند آمده بود. زن عمو هر دو دستش را روی سر گرفته و با لب‌هایی که به‌سختی تکان می‌خورد حضرت زینب علیها السلام را صدا می‌زد. حلیه بین دست‌انم بال و پر می‌زد، هر چه نوازشش می‌کردم نفسش بر نمی‌گشت و با همان نفس بریده التماس می‌کرد: «سه روزه ندیدمش! دلم برایش تنگ شده! تورو خدا بذار ببینمش!» و همین دیدن عباس دلم را زیر و رو کرده بود و می‌دیدم از همین فاصله چه دلی از حلیه می‌شکافت که چشمانش را با شانه‌ام می‌پوشاندم تا کمتر ببیند. هر روز شهر شاهد شهدایی بود که یا در خاکریز به خاک و خون کشیده می‌شدند یا از نبود غذا و دارو بی‌صدا جان می‌دادند، اما عمو پناه مردم بود و عباس یل مدافعان شهر که همه گرد ما نشستند و گریه می‌کردند. می‌دانستم این روز روشن‌مان است و می‌ترسیدم از شب‌هایی که در گرما و تاریکی مطلق خانه باید وحشت خمپاره‌باران داعش را بدون حضور هیچ

مردی تحمل کنیم. شب که شد ما زن‌ها دور اتاق کز کرده و دیگر نامحرمی در میان نبود که از منتهای جان‌مان ناله می‌زدیم و گریه می‌کردیم. در سرتاسر شهر یک چراغ روشن نبود، از شدت تاریکی، شهر و آسمان شب یکی شده و ما در این تاریکی در تنگنای غم و گرما و گرسنگی با مرگ زندگی می‌کردیم. همه برای عباس و عمو عزاداری می‌کردند، اما من با اینهمه درد، از تب سرنوشت حیدر هم می‌سوختم و باز هم باید شکایت این راز سر به مهر را تنها به درگاه خدا می‌بردم. آب آلوده چاه هم حریفم شده و بدنم دیگر استقامتش تمام شده بود که لحظه‌ای از آتش تب خیس عرق می‌شدم و لحظه‌ای دیگر در گرمای ۴۵ درجه آمرلی طوری می‌لرزیدم که استخوان‌هایم یخ می‌زد. زن عمو همه را جمع می‌کرد تا دعای توسل بخوانیم و این توسل‌ها آخرین حلقه مقاومت ما در برابر داعش بود تا چند روز بعد که دو هلی‌کوپتر بلاخره توانستند خود را به شهر برسانند. حالا مردم بیش از غذا به دارو نیاز داشتند؛ حسابش از دستم رفته بود چند مجروح و بیمار مثل عمو مظلومانه درد کشیدند و غریبانه جان دادند. دیگر حتی شیرخشکی که هلی‌کوپترها آورده بودند به کار یوسف نمی‌آمد و حالش طوری به هم می‌خورد که یک قطره آب از گلوی نازکش پایین نمی‌رفت. حلیه یوسف را در آغوشش گرفته بود، دور خانه می‌چرخید و کاری از دستش برنمی‌آمد که ناامیدانه ضجه می‌زد تا فرشته نجاتش رسید. خبر آوردند

فرماندهان تصمیم گرفته‌اند هلی‌کوپترها در مسیر برگشت بیماران بدحال را به بغداد ببرند و یوسف و حلیه می‌توانستند بروند. حلیه دیگر قدم‌هایش قوت نداشت، یوسف را در آغوش کشیدم و تب و لرز همه توانم را برده بود که تا رسیدن به هلی‌کوپتر هزار بار جان‌کندم. زودتر از حلیه پای هلی‌کوپتر رسیدم و شنیدم رزمنده‌ای با خلبان بحث می‌کرد: «اگه داعش هلی‌کوپترها رو بزنه، تکلیف اینهمه زن و بچه که داری با خودت می‌بری، چی میشه؟» شنیدن همین جمله کافی بود تا کاسه دلم ترک بردارد و از رفتن حلیه وحشت کنم. در هیاهوی بیمارانی که عازم رفتن شده بودند حلیه کنارم رسید، صورت پژمرده‌اش به شوق زنده ماندن یوسف گل انداخته و من می‌ترسیدم این سفرِ آخرشان باشد که زبانم بند آمد و او مشتاق رفتن بود که یوسف را از آغوش لختم گرفت و با صدایی که از این معجزه به لرزه افتاده بود، زمزمه کرد: «نرجس دعا کن بچه‌ام از دستم نره!» به چشمان زیبایش نگاه می‌کردم، دلم می‌خواست مانعش شوم، اما زبانم نمی‌چرخید و او بی‌خبر از خطری که تهدیدشان می‌کرد، پس از روزها به رویم لبخندی زد و نجوا کرد: «عباس به من یه باطری داده بود! گفته بود هر وقت لازم شد این باطری رو بندازم تو گوشی و بهش زنگ بزنی!» و بغض‌طوری گلویش را گرفت که صدایش میان گریه گم شد: «اما آخر عباس رفت و

نتونستم باهاش حرف بزنم!» رزمنده‌ای با عجله بیماران را به داخل هلی- کوپتر می‌فرستاد، نگاه من حیران رفتن و ماندن حلیه بود و او می‌خواست حسرت آنچه از دستش رفته به من هدیه کند که یوسف را محکم‌تر در آغوش گرفت، میان جمعیت خودش را به سمت هلی‌کوپتر کشید و رو به من خبر داد: «باطری رو گذاشتم تو کمد!» قلب نگاهم از رفتن‌شان می‌تپید و می‌دانستم ماندن‌شان هم یوسف را می‌کُشد که زبانم بند دلم شد و او در برابر چشمانم رفت. هلی‌کوپتر از زمین جدا شد و ما عزیزان مان را بر فراز جهنم داعش به این هلی‌کوپتر سپرده و می‌ترسیدیم شاهد سقوط و سوختن پاره‌های تن مان باشیم که یکی از فرمانده‌های شهر رو به همه صدا رساند: «به خدا توکل کنید! عملیات آزادی آمرلی شروع شده! چندتا از روستاهای اطراف آزاد شده! به مدد امیرالمؤمنین علیه‌السلام آزادی آمرلی نزدیکه!» شاید هم می‌خواست با این خبر نه فقط دل ما که سرمان را گرم کند تا چشمان مان کمتر دنبال هلی‌کوپتر بدود. من فقط زیر لب صاحب‌الزمان علیه‌السلام را صدا می‌زدم که گلوله‌ای به سمت آسمان شلیک نشود تا لحظه‌ای که هلی‌کوپتر در افق نگاهم گم شد و ناگزیر یادگاری‌های برادرم را به خدا سپردم. دلتنگی، گرسنگی، گرما و بیماری جانم را گرفته بود، قدم‌هایم را به سمت خانه می‌کشیدم و هنوز دلم پیش حلیه و یوسف بود که قدمی می‌رفتم و باز سرم را می‌چرخاندم مبادا انفجار و سقوطی رخ داده باشد. در خلوت مسیر

خانه، حرف‌های فرمانده در سرم می‌چرخید و به زخم دلم نمک می‌پاشید که رسیدن نیروهای مردمی و شکست محاصره در حالی که از حیدرم بی‌خبر بودم، عین حسرت بود.

به خانه که رسیدم دوباره جای خالی عباس و عمو، در و دیوار دلم را در هم کوبید و دست خودم نبود که باز پلکم شکست و اشکم جاری شد. نمی‌دانستم وقتی خط حیدر خاموش و خودش اسیر عدنان یا شهید است، با هدیه حلیه چه کنم و با این حال بی‌اختیار سمت کمد رفتم. در کمد را که باز کردم، لباس عروسم خودی نشان داد و دیگر دامادی در میان نبود که همین لباس عروس آتشم زد. از گرما و تب خیس عرق شده بودم و همانجا پای کمد نشستم. حلیه باطری را کنار موبایلم کف کمد گذاشته بود و گرفتن شماره حیدر و تجربه حس انتظاری که روزی بهاری‌ترین حال دلم بود، به کام خیالم شیرین آمد که دستم بی‌اختیار به سمت باطری رفت. در تمام لحظاتی که موبایل را روشن می‌کردم، دستانم از تصور صدای حیدر می‌لرزید و چشمانم بی‌اراده می‌بارید. انگشتم روی اسمش ثابت مانده و همه وجودم دست دعا شده بود تا معجزه‌ای شود و اینهمه خوش‌خیالی تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. کلید تماس زیر انگشتم بود، دلم دست به دامن امام مجتبی علیه السلام شد و با رؤیایی دست نیافتنی تماس گرفتم. چند لحظه

سکوت و بوق آزادی که قلبم را از جا کند! تمام تنم به لرزه افتاده بود، گوشی را با انگشتانم محکم گرفته بودم تا لحظه اجابت این معجزه را از دست ندهم و با رؤیای شنیدن صدای حیدر نفس‌هایم می‌تپید. فقط بوق آزاد می‌خورد، جان من دیگر به لبم آمده بود و خبری از صدای حیدرم نبود. پرنده احساسم در آسمان امید پر کشید و تماس بی‌هیچ پاسخی تمام شد که دوباره دلم در قفس دلتنگی به زمین کوبیده شد. پی در پی شماره می‌گرفتم، با هر بوق آزاد، می‌مردم و زنده می‌شدم و باورم نمی‌شد شرّ عدنان از سر حیدر کم شده و عشقم رها شده باشد. دست و پا زدن در برزخ امید و ناامیدی بلایی سر دلم آورده بود که دیگر کارم از گریه گذشته و به درگاه خدا زار می‌زدم تا دوباره صدای حیدر را بشنوم. بیش از چهل روز بود حرارت احساس حیدر را حس نکرده بودم که دیگر دلم یخ زده و انگشتم روی گوشی می‌لرزید. در تمام این مدت منتظر شهادتش بودم و حالا خطش روشن بود که عطش چشیدن صدایش آتشم می‌زد. باطری نیمه بود و نباید این فرصت را از دست می‌دادم که پیامی فرستادم: «حیدر! تو رو خدا جواب بده!» پیام رفت و دلم از خیال پاسخ عاشقانه حیدر از حال رفت. صبر کردن برایم سخت شده بود و نمی‌توانستم در انتظار پاسخ پیام بمانم که دوباره تماس گرفتم. مقابل چشمانم درصد باطری کمتر می‌شد و این جان من بود که تمام می‌شد و با هر نفس به خدا التماس می‌کردم امیدم را از من

نگیرد. یک دستم به تمنا گوشی را کنار صورتم نگه داشته بود، با دست دیگرم لباس عروسم را کنار زدم و چوب لباسی بعدی با کت و شلوار مشکی دامادی حیدر در چشمم نشست. یکبار برای امتحان پوشیده و هنوز عطرش به یادگار مانده بود که دوباره مست محبتش شدم. بوق آزاد در گوشم، انتظار احساس حیدر و اشتیاق عشقش که بی اختیار صورتم را سمت لباسش کشید. سرم را در آغوش کتش تکیه دادم و از حسرت حضورش، دامن صبوری ام آتش گرفت که گوشی را روی زمین انداختم، با هر دو دست کتش را کشیدم و خودم را در آغوش جای خالی اش رها کردم تا ضجه های بی کسی ام را کسی نشنود. دیگر تب و تشنگی از یادم رفته و پنهان از چشم همه، از هر آنچه بر دلم سنگینی می کرد به خدا شکایت می کردم؛ از شهادت پدر و مادر جوانم به دست بعثی ها تا عباس و عمو که مظلومانه در برابر چشمانم پیر شدند، از یوسف و حلیه که از حال شان بی خبر بودم و از همه سخت تر این برزخ بی خبری از عشقم! قبل از خبر اسارت، خطش خاموش شد و حالا نمی دانستم چرا پاسخ دل بی قرارم را نمی دهد. در عوض داعش خوب جواب جان به لب رسیده ما را می داد و برای مان سنگ تمام می گذاشت که نیمه-شب با طوفان توپ و خمپاره به جان مان افتاد. اگر قرار بود این خمپاره ها جانم را بگیرد، دوست داشتم قبل از مردن نغمه عشقم را بشنوم که پنهان از چشم بقیه در اتاق با حیدر تماس گرفتم، اما قسمت نبود این قلب غمزده

قرار بگیرد. دیگر این صدای بوق داشت جانم را می‌گرفت و سقوط خمپاره- ای نفسم را خفه کرد. دیوار اتاق به شدت لرزید، طوری که شکاف خورد و روی سر و صورتم خاک و گچ پاشید. با سر زانو وحشتزده از دیوار فاصله می‌گرفتم و زن عمو نگران حالم خودش را به اتاق رساند. ظاهراً خمپاره‌ای خانه همسایه را با خاک یکی کرده و این فقط گرد و غبارش بود که خانه ما را پُر کرد. ناله‌ای از حیاط کناری شنیده می‌شد، زن عمو پابره‌نه از اتاق بیرون دوید تا کمک‌شان کند و من تا خواستم بلند شوم صدای پیامک گوشی دلم را به زمین کوبید. نگاهم پیش از دستم به سمت گوشی کشیده شد، قلبم به انتظار خبری از تپش افتاد و با چشمان پریشانم دیدم حیدر پیامی فرستاده است. نبض نفس‌هایم به تندی می‌زد و دستانم طوری می‌- لرزید که باز کردن پیامش جانم را گرفت و او تنها یک جمله نوشته بود: «نرجس نمی‌تونم جواب بدم.» نه فقط دست و دلم که نگاهم می‌لرزید و هنوز گیج پیامش بودم که پیامی دیگر رسید: «می‌تونی کمکم کنی نرجس؟» ناله همسایه و همه‌مردم گوشم را کر کرده و باورم نمی‌شد حیدر هنوز نفس می‌کشد و حالا از من کمک می‌خواهد که با همه احساس پریشانی‌ام به سمتش پَر کشیدم: «جانم؟» حدود هشتاد روز بود نگاه عاشقش را ندیده بودم، چهل شب بیشتر می‌شد که لحن گرمش را نشنیده بودم و اشتیاقم برای چشیدن این فرصت عاشقانه در یک جمله جا نمی‌شد

که با کلماتم به نفس نفس افتادم: «حیدر حالت خوبه؟ کجایی؟ چرا تلفن رو جواب نمیدی؟» انگشتانم برای نوشتن روی گوشی می‌دوید و چشمانم از شدت اشتیاق طوری می‌بارید که نگاهم از آب پُر شده و به سختی می‌دیدم. دیگر همه رنج‌ها فراموشم شده و فقط می‌خواستم با همه هستی‌ام به فدای حیدر شوم که پیام داد: «من خودم رو تا نزدیک آمرلی رسوندم، ولی دیگه نمی‌تونم!» نگاهم تا آخر پیامش نرسیده، دلم برای رفتن سینه سپر کرد و او بلافاصله نوشت: «نرجس! من فقط به تو اعتماد دارم! داعش خیلی‌ها رو خریده.» پیامش دلم را خالی کرد و جان حیدرم در میان بود که مردانه پاسخ دادم: «من میام حیدر! فقط بگو کجایی؟» که صدای زهرا دلم را از هوای حیدر بیرون کشید: «یه ساعت تا نماز مونده، نمی‌خوابی؟» نمی‌خواستم نگران‌شان کنم که گوشی را میان مشت‌م پنهان کردم، با پشت دستم اشکم را پاک کردم و پیش از آنکه حرفی بزنم دوباره گوشی در دستم لرزید. دلم پیش اضطرار حیدر بود، باید زودتر پیامش را می‌خواندم و زهرا تازه می‌خواست درددل کند که به در تکیه زد و مظلومانه زمزمه کرد: «امّ جعفر و بچه‌اش شهید شدن!» خبر کوتاه بود و خاطره خمپاره دقایقی قبل را دوباره در سرم کوبید. صورت امّ جعفر و کودک شیرخوارش هر لحظه مقابل چشمانم جان می‌گرفت و یادم نمی‌رفت عباس تنها چند دقیقه پیش از شهادتش شیرخشک یوسف را برایش ایثار کرد. مصیبت مظلومانه

همسایه‌ای که درست کنار ما جان داده بود کاسه دلم را از درد پُر کرد، اما جان حیدر در خطر بود و بی‌تاب خواندن پیامش بودم که زینب با عجله وارد اتاق شد. در تاریکی صورتش را نمی‌دیدم اما صدایش از هیجان خبری که در دلش جا نمی‌شد، می‌لرزید و بی‌مقدمه شروع کرد: «نیروهای مردمی دارن میان سمت آمرلی! می‌گن سیدعلی خامنه‌ای گفته آمرلی باید آزاد بشه و حاج قاسم دستور شروع عملیات رو داده!» غم امّ جعفر و شعف این خبر کافی بود تا اشک زهرا جاری شود و زینب رو به من خندید: «بلاخره حیدر هم برمی‌گرده!» و همین حال حیدر شیشه شکیبایی ام را شکسته بود که با نگاهم التماس‌شان می‌کردم تنه‌ایم بگذارند. زهرا متوجه پریشانی ام شد، زینب را با خودش برد و من با بی‌قراری پیام حیدر را خواندم: «پشت زمین ابوصالح، یه خونه سیمانی.» زمین‌های کشاورزی ابوصالح دور از شهر بود و پیام بعدی حیدر امانم نداد: «نرجس! نمی‌دونم تا صبح زنده می‌مونم یا نه، فقط خواستم بدونی جنازه‌ام کجاست.» و همین جمله از زندگی سیرم کرد که اشکم پیش از انگشتم روی گوشی چکید و با جملاتم به فدایش رفتم: «حیدر من دارم میام! بخاطر من تحمل کن!» تاریکی هوا، تنه‌ایی و ترس توپ و تانک داعش پای رفتنم را می‌بست و زندگی حیدر به همین رفتن بسته بود که از جا بلند شدم. یک شیشه آب چاه و چند تکه نان خشک تمام توشه‌ای بود که می‌توانستم برای حیدر ببرم. نباید دل زن عمو

و دخترعموها را خالی می‌کردم، بی‌سر و صدا شالم را سر کردم و مهبیای رفتن شدم که حسی در دلم شکست. در این تاریکی نزدیک سحر با خائینی که حیدر خبر حضورشان را در شهر داده بود، به چه کسی می‌شد اعتماد کنم؟ قدمی را که به سمت در برداشته بودم، پس کشیدم و با ترس و تردیدی که به دلم چنگ انداخته بود، سراغ کمد رفتم. پشت لباس عروسم، سوغات عباس را در جعبه‌ای پنهان کرده بودم و حالا همین نارنجک می‌توانست دست تنهای دلم را بگیرد. شیشه آب و نان خشک و نارنجک را در ساک کوچک دستی‌ام پنهان کردم و دلم برای دیدار حیدر در قفس سینه جا نمی‌شد که با نور موبایل از ایوان پایین رفتم. در گرمای نیمه‌شب تابستان آمرلی، تنم از ترس می‌لرزید و نفس حیدرم به شماره افتاده بود که خودم را به خدا سپردم و از خلوت خانه دل‌کندم. تاریکی شهری که پس از هشتاد روز جنگ، یک چراغ روشن به ستون‌هایش مانده و تلی از خاک و خاکستر شده بود، دلم را می‌ترساند و فقط از امام مجتبی علیه السلام تمنا می‌کردم به اینهمه تنهایی‌ام رحم کند. با هر قدم حسرت حضور عباس و عمو آتشم می‌زد که دیگر مردی همراهم نبود و باید برای رهایی عشقم یک‌تنه از شهر خارج می‌شدم. هیچکس در سکوت سحر شهر نبود، حتی صدای گلوله‌ای هم شنیده نمی‌شد و همین سکوت از هر صدایی ترسناک‌تر بود. اگر نیروهای

مردمی به نزدیکی آمرلی رسیده بودند، چرا ردّی از درگیری نبود و می- ترسیدم خبر زینب هم شایعه جاسوسان داعش باشد. از شهر که خارج شدم نور اندک موبایل حریف ظلمات محض دشتهای کشاورزی نمی شد که مثل کودکی از ترس به گریه افتادم. ظاهراً به زمین ابوصالح رسیده بودم، اما هر چه نگاه می کردم اثری از خانه سیمانی نبود و تنها سایه سنگین سکوت شب دیده می شد. وحشت این تاریکی و تنهایی تمام تنم را می- لرزاند و دلم می خواست کسی به فریادم برسد که خدا با آرامش آوای اذان صبح دست دلم را گرفت. در نور موبایل زیر پایم را پاییدم و با قامتی که از غصه زنده ماندن حیدر در این تنهایی پُردلهره به لرزه افتاده بود، به نماز ایستادم. می ترسیدم تا خانه را پیدا کنم حیدر از دستم رفته باشد که نمازم را به سرعت تمام کردم و با وحشتی که پاییچم شده بود، دوباره در تاریکی مسیر فرو رفتم. پارس سگی از دور به گوشم سیلی می زد و دیگر این هیولای وحشت داشت جانم را می گرفت که در تاریک و روشن طلوع آفتاب و هوای مه گرفته صبح، خانه سیمانی را دیدم. حالا بین من و حیدر تنها همین دیوار سیمانی مانده و عشقم در حصار همین خانه بود که قدم هایم بی اختیار دوید و با گریه به خدا التماس می کردم هنوز نفسی برایش مانده باشد. به تمنای دیدار عزیزدلم قدم های مشتاقم را داخل خانه کشیدم و چشمم دور اتاق پَرپر می زد که صدایی غریبه قلبم را شکافت: «بلاخره با

پای خودت اومدی!» تمام تن و بدنم در هم شکست، وحشتزده چرخیدم و از آنچه دیدم سقف اتاق بر سرم کوبیده شد. عدنان کنار دیوار روی زمین نشسته بود، یک دستش از شانه غرق خون و با دست دیگرش اسلحه را سمتم نشانه رفته بود. صورت سبزه و لاغریش در تاریکی اتاق از شدت عرق برق می‌زد و با چشمانی شیطانی به رویم می‌خندید. دیگر نه کابوسی بود که امید بیداری بکشم و نه حیدری که نجاتم دهد، خارج از شهر در این دشت با عدنان در یک خانه گرفتار شده و صدایم به کسی نمی‌رسید. پاهایم سُست شده بود و فقط می‌خواستم فرار کنم که با همان سُستی به سمت در دویدم و رگبار گلوله جیغم را در گلو خفه کرد. مسیرم را تا مقابل در به گلوله بست تا جرأت نکنم قدمی دیگر بردارم و من از وحشت فقط جیغ می‌زدم. دوباره گلنگدن را کشید، اسلحه را به سمتم گرفت و با صدایی خفه تهدیدم کرد: «یه بار دیگه جیغ بزنی می‌کُشمت!» از نگاه نحسش نجاست می‌چکید و می‌دیدم برای تصاحبم لَه‌لَه می‌زند که نفسم بند آمد. قدم‌هایم را روی زمین عقب می‌کشیدم تا فرار کنم و در این زندان راه فراری نبود که پشتم به دیوار خورد و قلبم از تپش افتاد. از درماندگی‌ام لذت می‌برد و رمقی برای حرکت نداشت که تکیه به دیوار به اشکم خندید و طعنه زد: «خیلی برا نجات پسرعموت عجله داشتی! فکر نمی‌کردم انقدر زود برسی!» با همان دست زخمی‌اش به زحمت موبایل حیدر را از جیبش درآورد و

سادگی‌ام را به رخم کشید: «با غنیمت پسرعموت کاری کردم که خودت بیای پیشم!» پشتم به دیوار مانده و دیگر نفسی برایم نمانده بود که لیز خوردم و روی زمین زانو زدم. می‌دید تمام تنم از ترس می‌لرزد و حتی صدای به هم خوردن دندان‌هایم را می‌شنید که با صدای بلند خندید و اشکم را به ریشخند گرفت: «پس پسرعموت کجاست بیاد نجاتت بده؟» به هوای حضور حیدر اینهمه وحشت را تحمل کرده بودم و حالا در دهان این بعتی بودم که نگاهم از پا در آمد و او با خنده‌ای چندش‌آور خبر داد: «زیادی اومدی جلو! دیگه تا خط داعش راهی نیس!» همانطور که روی زمین بود، بدن کثیفش را کمی جلوتر کشید و می‌دیدم می‌خواهد به سمتم بیاید که رعشه گرفتم، حتی گردن و گلویم طوری می‌لرزید که نفسم به زحمت بالا می‌آمد و دیگر بین من و مرگ فاصله‌ای نبود. دسته اسلحه را روی زمین عصا می‌کرد تا بتواند خودش را جلو بکشد و دوباره به سمتم نشانه می‌رفت تا تکان نخورم. همانطور که جلو می‌آمد، با نگاه جهنمی‌اش بدن لرزانم را تماشا می‌کرد و چشمش به ساکم افتاد که سر به سر حال خرابم گذاشت: «واسه پسرعموت چی آوردی؟» و با همان جانی که به تنش نمانده بود، به چنگ آوردن این غنیمت قیمتی مستش کرده بود که دوباره خندید و مسخره کرد: «مگه تو امرلی چیزی هم پیدا میشه؟» صورت تیره‌اش از شدت خونریزی زرد شده بود، سفیدی چشمان زشتش به سرخی

می‌زد و نگاه هیزش در صورتم فرو می‌رفت. دیگر به یک قدمی‌ام رسیده بود، بوی تعفن لباسش حالم را به هم زد و نمی‌دانستم چرا مرگم نمی‌رسد که مستقیم نگاهم کرد و حرفی زد که دنیا روی سرم خراب شد: «پسر عمو تو خودم سر بریدم!» احساس کردم حنجره‌ام بریده شد که نفسم‌هایم به خس خس افتاد و دیگر نه نفس که جانم از گلو بالا آمد. اسلحه را رو به صورتم گرفت و خواست دست زخمی‌اش را به سمتم بلند کند که از درد سرشانه صورتش در هم رفت و عربده کشید. چشمان ریزش را روی هم فشار می‌داد و کابوس سر بریده حیدر دوباره در برابر چشمانم جان گرفته بود که دستم را داخل ساک بردم. من با حیدر عهد بسته بودم مقاوم باشم، ولی دیگر حیدری در میان نبود و باید اسیر هوس این بعضی می‌شدم که نارنجک را با دستم لمس کردم. عباس برای چنین روزی این نارنجک را به من سپرد و ضامنش را نشانم داده بود که صدای انفجاری تنم را تکان داد. عدنان وحشتزده روی کمرش چرخید تا ببیند چه خبر شده و من از فرصت پیش آمده نارنجک را از ساک بیرون کشیدم. انگار باران خمپاره و گلوله بر سر منطقه می‌بارید که زمین زیر پایمان می‌جوشید و در و دیوار خانه به شدت می‌لرزید. عدنان مسیر آمده را دوباره روی زمین خزید تا خودش را به در برساند و ببیند چه خبر شده و باز در هر قدم به سمتم می‌چرخید و با اسلحه تهدیدم می‌کرد تکان نخورم. چشمان پریشان عباس

یادم آمد، لحن نگران حیدر و دلشوره‌های عمو، غیرت‌شان برای من می‌تپید و حالا همه شهید شده بودند که انگشتم به سمت ضامن نارنجک رفت و زیر لب اشهدم را خواندم. چشمانم را بستم و با همین چشم بسته، سر بریده حیدر را می‌دیدم که دستم روی ضامن لرزید و فریاد عدنان پلکم را پاره کرد. خودش را روی زمین می‌کشید و با چشمانی که از عصبانیت آتش گرفته بود، داد و بیداد می‌کرد: «برو اون پشت! زود باش!» دوباره اسلحه را به سمتم گرفته بود، فرصت انفجار نارنجک از دستم رفته و نمی‌فهمیدم چه شده که اینهمه وحشت کرده است. از شدت خونریزی جانش تمام شده و حتی نمی‌توانست چند قدم مانده خودش را به سمتم بکشد که با تهدید اسلحه سرم فریاد زد: «برو پشت اون بشکه‌ها! نمی‌خوام تو رو با این بی-پدرها تقسیم کنم!» قدم‌هایم قوت نداشت، دیوارهای سیمانی خانه هر لحظه از موج انفجار می‌لرزید، همه‌های را از بیرون خانه می‌شنیدم و از حرف تقسیم غنائم می‌فهمیدم داعشی‌ها به خانه نزدیک می‌شوند و عدنان این دختر زیبای شیعه را تنها برای خود می‌خواهد. نارنجک را با هر دو دستم پنهان کرده بودم و عدنان امانم نمی‌داد که گلنگدن را کشید و نعره زد: «میری یا بزئم؟» و دیوار کنار سرم را با گلوله‌ای کوبید که از ترس خودم را روی زمین انداختم و او همچنان وحشیانه تهدیدم می‌کرد تا پنهان شوم. کنج اتاق چند بشکه خالی آب بود و باید فرار می‌کردم که بدن لرزانم

را روی زمین می کشیدم تا پشت بشکله‌ها رسیدم و هنوز کامل مخفی نشده، صدای باز شدن در را شنیدم. ساکم هنوز کنار دیوار مانده و می ترسیدم از همان ساک به حضورم پی ببرند و اگر چنین می شد، فقط این نارنجک می توانست نجاتم دهد. با یک دست نارنجک و با دست دیگر دهانم را محکم گرفته بودم تا صدای نفس های وحشتزده‌ام را نشنوند و شنیدم عدنان ناله زد: «از دیشب که زخمی شدم خودم رو کشوندم اینجا تا شماها بیاید کمکم!» و صدایی غریبه می آمد که با زبانی مضطرب خبر داد: «دارن می رسن، باید عقب بکشیم!» انگار از حمله نیروهای مردمی وحشت کرده بودند که از میان بشکله‌ها نگاه کردم و دیدم دو نفر بالای سر عدنان ایستاده و یکی خنجری دستش بود. عدنان اسلحه اش را زمین گذاشته، به شلوار رفیقش چنگ انداخته و التماسش می کرد تا او را هم با خود ببرند. یعنی ارتش و نیروهای مردمی به قدری نزدیک بودند که دیگر عدنان از خیال من گذشته و فقط می خواست جان جهنمی اش را نجات دهد؟ هنوز هول بریدن سر حیدر به حنجرم مانده و دیگر از این زندگی بریده بودم که تنها به بهای نجاتم از خدا می خواستم نجاتم دهد. در دلم دامن حضرت زهرا علیها السلام را گرفته و با رؤیای رسیدن نیروهای مردمی همچنان از ترس می - لرزیدم که دیدم یکی عدنان را با صورت به زمین کوبید و دیگری روی کمرش چمباته زد. عدنان مثل حیوانی زوزه می کشید، ذلیلانه دست و پا

می‌زد و من از ترس در حال جان‌کندن بودم که دیدم در یک لحظه سر عدنان را با خنجرش برید و از حجم خونی که پاشید، حالم زیر و رو شد. تمام تنم از ترس می‌تپید و بدنم طوری یخ کرده بود که انگار دیگر خونی در رگ‌هایم نبود. موی عدنان در چنگ هم‌پیاله‌اش مانده و نعش نحسش نقش زمین بود و داعشی‌ها دیگر کاری در این خانه نداشتند که رفتند و سر عدنان را هم با خودشان بردند. حالا در این اتاق سیمانی من با جنازه بی‌سر عدنان تنها بودم که چشمانم از وحشت خشک‌شان زده و حس می‌کردم بشک‌ها از تکان‌های بدنم به لرزه افتاده‌اند. رگبار گلوله همچنان در گوشم بود و چشمم به عدنانی که دیگر به دوزخ رفته و هنوز بوی تعفنش مشامم را می‌زد. جرأت نمی‌کردم از پشت این بشک‌ها بیرون بیایم و دیگر وحشت عدنان به دلم نبود که از تصور بریدن سر حیدرم آتش گرفتم و ضجه‌ام سقف این سیاهچال را شکافت. دلم در آتش دل‌تنگی حیدر پُرپر می‌زد و پس از هشتاد روز فراق دیگر از چشمانم به جای اشک، خون می‌بارید. می‌دانستم این آتش نیروهای خودی بر سنگ‌های داعش است و نمی‌ترسیدم این خانه را هم به نام داعش بکوبند و جانم را بگیرند که با داغ اینهمه عزیز دیگر زندگی برایم ارزش نداشت. موبایل خاموش شده، حساب ساعت و زمان از دستم رفته و تنها از گرمای هوا می‌فهمیدم نزدیک ظهر شده و می‌ترسیدم از جایم تکان بخورم مبادا دوباره اسیر شیطنی داعشی

شوم. پشت بشکه‌ها سرم را روی زانو گذاشته، خاطرات حیدر از خیالم رد می‌شد و عطش عشقش با اشکم فروکش نمی‌کرد که هر لحظه تشنه‌تر می‌شدم. شیشه آب و نان خشک در ساکم بود و این‌ها باید قسمت حیدرم می‌شد که در این تنگنای تشنگی و گرسنگی چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت و فقط از درد دلتنگی زار می‌زدم. دیگر گرمای هوا در این دخمه نفسم را گرفته و وحشت این جسد نجس قاتل جانم شده بود که هیاهویی از بیرون به گوشم رسید و از ترس تعرض داعشی‌ها دوباره انگشتم سمت ضامن رفت. در به ضرب باز شد و چند نفر با هم وارد خانه شدند. از شدت ترس دلم می‌خواست در زمین فرو روم و هر چه بیشتر در خودم مچاله می‌شدم مبادا مرا ببینند و شنیدم می‌گفتند: «حرومزاده‌ها هر چی زخمی و کشته داشتن، سر بریدن!» و دیگری هشدار داد: «خواست باشه زیر جنازه بمب‌گذاری نشده باشه!» از همین حرف باور کردم رؤیایم تعبیر شده و نیروهای مردمی سر رسیده‌اند که مقاومت‌م شکست و قامت شکسته‌ترم را از پشت بشکه‌ها بیرون کشیدم. زخمی به بدنم نبود و دلم به قدری درد کشیده بود که دیگر توانی به تنم نمانده و در برابر نگاه خیره رزمندگان فقط خودم را به سمت‌شان می‌کشیدم. یکی اسلحه را سمتم گرفت و دیگری فریاد زد: «تکون نخور!» نارنجک در دستم حرفی برای گفتن باقی نگذاشته بود، شاید می‌ترسیدند داعشی باشم و من نفسی برای دفاع از خود

نداشتم که نارنجک را روی زمین رها کردم، دستانم را به نشانه تسلیم بالا بردم و نمی‌دانستم از کجای قصه باید بگویم که فقط اشک از چشمانم می‌چکید. همه اسلحه‌هایشان را به سمتم گرفته و یکی با نگرانی نهیب زد: «انتحاری نباشه!» زیبایی و آرامش صورت‌شان به نظرم شبیه عباس و حیدر آمد که زخم دلم سر باز کرد، خونابه غم از چشمم جاری شد و هق هق گریه در گلویم شکست. با اسلحه‌ای که به سمتم نشانه رفته بودند، مات ضجه‌هایم شده و فهمیدند از این پیکر بی‌جان کاری بر نمی‌آید که اشاره کردند از خانه خارج شوم. دیگر قدم‌هایم را دنبال خودم روی زمین می‌کشیدم و می‌دیدم هنوز از پشت با اسلحه مراقبم هستند که با آخرین نفسم زمزمه کردم: «من اهل آمرلی هستم.» و هنوز کلامم به آخر نرسیده، با عصبانیت پرسیدند: «پس اینجا چی کار می‌کنی؟» قدم از خانه بیرون گذاشتم و دیدم دشت از ارتش و نیروهای مردمی پر شده و خودروهای نظامی به صف ایستاده اند که یکی سرم فریاد زد: «با داعش بودی؟» و من می‌دانستم حیدر روزی هم‌رمز‌شان بوده که به سمت‌شان چرخیدم و مظلومانه شهادت دادم: «من زن حیدرم، همون که داعشی‌ها شهیدش کردن!» ناباورانه نگاهم می‌کردند و یکی پرسید: «کدوم حیدر؟ ما خیلی حیدر داریم!» و دیگری دوباره بازخواستم کرد: «اینجا چی کار می‌کردی؟» با کف هر دو دستم اشکم را از صورتم پاک کردم و آتش مصیبت حیدر

خاکسترم کرده بود که غریبانه نجوا کردم: «همون که اول اسیر شد و بعد...» و از یادآوری ناله حیدر و پیکر دست و پا بسته‌اش نفسم بند آمد، قامتم از زانو شکست و به خاک افتادم. کف هر دو دستم را روی زمین گذاشته و با گریه گواهی می‌دادم در این مدت چه بر سر ما آمده است که یکی آهسته گفت: «ببرش سمت ماشین.» و شاید فهمیدند منظورم کدام حیدر است که دیگر با اسلحه تهدیدم نکردند، رزمنده‌ای خم شد و با مهربانی خواهش کرد: «بلند شو خواهرم!» با اشاره دستش پیکرم را از روی زمین جمع کردم و دنبالش جنازه‌ام را می‌کشیدم. چند خودروی تویوتای سفید کنار هم ایستاده و نمی‌دانستم برایم چه حکمی کرده‌اند که در خودروی جلویی را باز کرد تا سوار شوم. در میان اینهمه مرد نظامی که جمع شده و جشن شکست محاصره آمرلی را هلهله می‌کردند، از شرم در خودم فرو رفته و می‌دیدم همه با تعجب به این زن تنها نگاه می‌کنند که حتی جرأت نمی‌کردم سرم را بالا بیاورم. از پشت شیشه ماشین تابش خورشید آتشم می‌زد و این جشن آزادی بدون حیدر و عباس و عمو، بیشتر جگرم را می‌سوزاند که باران اشکم جاری شد و صدایی در سکوتم نشست: «نرجس!» سرم به سمت پنجره چرخید و نه فقط زبانم که از حیرت آنچه می‌دیدم حتی نفسم بند آمد. آفتاب نگاه عاشقش به چشمانم تابید و هنوز صورتم از سرمای ترس و غصه می‌لرزید. یک دستش را لب پنجره ماشین

گرفت و دست دیگرش را به سمت صورتم بلند کرد. چانه‌ام را به نرمی بالا آورد و گره گریه را روی تار و پود مژگانم دید که نگران حالم نفسش به تپش افتاد: «نرجس! تو اینجا چی کار می‌کنی؟» باورم نمی‌شد این نگاه حیدر است که آغوش گرمش را برای گریه‌هایم باز کرده، دوباره لحن مهربانش را می‌شنوم و حرارت سرانگشت عاشقش را روی صورتم حس می‌کنم. با نگاهم سرتاپای قامت رشیدش را بوسه می‌زدم تا خیالم راحت شود که سالم است و او حیران حال خرابم نگاهش از غصه آتش گرفته بود. چانه‌ام روی دستش می‌لرزید و می‌دید از این معجزه جانم به لب رسیده که با هر دو دستش به صورتم دست کشید و عاشقانه به فدایم رفت: «بمیرم برات نرجس! چه بلایی سرت اومده؟» و من بیش از هشتاد روز منتظر همین فرصت بودم که بین دستانش صورتم را رها کردم و نمی‌خواستم اینهمه مرد صدایم را بشنوند که در گلویم ضجه می‌زدم و او زیر لب حضرت زهرا علیها السلام را صدا می‌زد. هر کس به کاری مشغول بود و حضور من در این معرکه طوری حال حیدر را به هم ریخته بود که دیگر موقعیت اطراف از دستش رفت، در ماشین را باز کرد و بین در مقابل پایم روی زمین نشست. هر دو دستم را گرفت تا مرا به سمت خودش بچرخاند و می‌دیدم از غیرت مصیبتی که سر ناموش آمده بود، دستان مردانه‌اش می‌لرزید. اینهمه تنهایی و دلتنگی در جام جملاتم جا نمی‌شد که با اشک چشمانم التماسش

می‌کردم و او از بلایی که می‌ترسید سرم آمده باشد، صورتش هر لحظه برافروخته‌تر می‌شد. می‌دیدم داغ غیرت و غم قلبش را آتش زده و جرأت نمی‌کند چیزی بپرسد که تمام توانم را جمع کردم و تنها یک جمله گفتم: «دیشب با گوشی تو پیام داد که پیام کمکت!» و می‌دانست موبایلش دست عدنان مانده که خون غیرت در نگاهش پاشید، نفس‌هایش تندتر شد و خبر نداشت عذاب عدنان را به چشم دیده‌ام که با صدایی شکسته خیالش را راحت کردم: «قبل از اینکه دستش به من برسه، مُرد!» ناباورانه نگاهم کرد و من شاهدی مثل امیرالمؤمنین علیه السلام داشتم که میان گریه زمزمه کردم: «مگه نگفتی ما رو دست امیرالمؤمنین علیه السلام امانت سپردی؟ به خدا فقط یه قدم مونده بود...» از تصور تعرض عدنان ترسیدم، زبانم بند آمد و او از داغ غیرت گُر گرفته بود که مستقیم نگاهم می‌کرد و من هنوز تشنه چشمانش بودم که باز از نگاهش قلبم ضعف رفت و لحنم هم مثل دلم لرزید: «زخمی بود، داعشی‌ها داشتن فرار می‌کردن و نمی‌خواستن اونو با خودشون ببرن که سرش رو بریدن، ولی منو ندیدن!» و هنوز وحشت بریدن سر عدنان به دلم مانده بود که مثل کودکی از ترس به گریه افتادم و حیدر دستانم را محکم‌تر گرفت تا کمتر بلرزد و زمزمه کرد: «دیگه نترس عزیزدلم! تو امانت من دست امیرالمؤمنین علیه السلام بودی و می‌دونستم آقا خودش مراقبته تا من پیام!» و آنچه من دیده بودم حیدر از صبح زیاد دیده و شنیده بود که سری

تکان داد و تأیید کرد: «حمله سریع ما غافلگیرشون کرد! تو عقب نشینی هر چی زخمی و کشته داشتن سرشون رو بریدن و بردن تا تلفاتشون شناسایی نشه!» و من می‌خواستم با همین دست لرزانم باری از دوش دلش بردارم که عاشقانه نجوا کردم: «عباس برامون یه نارنجک آورده بود واسه روزی که پای داعش به شهر باز شد! اون نارنجک هم‌رام بود، نمی‌ذاشتم دستش بهم برسه...» که از تصور از دست دادنم تنش لرزید و عاشقانه تشر زد: «هیچی نگو نرجس!» می‌دیدم چشمانش از عشقم به لرزه افتاده و حالا که آتش غیرتش فروکش کرده بود، لاله‌های دلتنگی را در نگاهش می‌دیدم و فرصت عاشقانه‌مان فراخ نبود که یکی از رزمنده‌ها به سمت ماشین آمد و حیدر بلافاصله از جا بلند شد. رزمنده با تعجب به من نگاه می‌کرد و حیدر او را کناری کشید تا ماجرا را شرح دهد که دیدم چند نفر از مقابل رسیدند. ظاهراً از فرماندهان بودند که همه با عجله به سمت‌شان می‌رفتند و درست با چند متر فاصله مقابل ماشین جمع شدند. با پشت دستم اشک‌هایم را پاک می‌کردم و هنوز از دیدن حیدر سیر نشده بودم که نگاهم دنبالش می‌رفت و دیدم یکی از فرمانده‌ها را در آغوش کشید. مردی میانسال با محاسنی تقریباً سپید بود که دیگر نگاهم از حیدر رد شد و محو سیمای نورانی او شدم. چشمانش از دور به خوبی پیدا نبود و از همین فاصله آنچنان آرامشی به دلم می‌داد که نقش غم از قلبم رفت. پیراهن و شلواری خاکی

رنگ به تنش بود، چفیه‌ای دور گردنش و بی‌دریغ همه رزمندگان را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید. حیدر چند لحظه با فرماندهان صحبت کرد و با عجله سمت ماشین برگشت. ظاهراً دریای آرامش این فرمانده نه فقط قلب من که حال حیدر را هم بهتر کرده بود. پشت فرمان نشست و با آرامشی دلنشین خبر داد: «معبر اصلی به سمت شهر باز شده!» ماشین را به حرکت درآورد و هنوز چشمانم پیش آن مرد جا مانده بود که حیدر ردّ نگاهم را خواند و به عشق سربازی اینچنین فرمانده‌ای سینه سپر کرد: «حاج قاسم بود!» با شنیدن نام حاج قاسم به سرعت سرم را چرخاندم تا پناه مردم آمرلی در همه روزهای محاصره را بهتر بینم و دیدم همچنان رزمنده‌ها مثل پروانه دورش می‌چرخند و او با همان حالت دلربایش می‌خندد. حیدر چشمش به جاده و جمعیت رزمنده‌ها بود و دل او هم پیش حاج قاسم جا مانده بود که مؤمنانه زمزمه کرد: «عاشق سیدعلی خامنه‌ای و حاج قاسم!» سپس گوشه‌نگاهی به صورتم کرد و با لبخندی فاتحانه شهادت داد: «نرجس! به‌خدا اگه ایران نبود، آمرلی هم مثل سنجار سقوط می‌کرد!» و در رکاب حاج قاسم طعم قدرت شیعه را چشیده بود که فرمان را زیر انگشتانش فشار داد و برای داعش خط و نشان کشید: «مگه شیعه مرده باشه که حرف سید علی و مرجعیت روی زمین بمونه و دست داعش به کربلا و نجف برسه!» تازه می‌فهمیدم حاج قاسم با دل عباس و سایر

مدافعان شهر چه کرده بود که مرگ را به بازی گرفته و برای چشیدن شهادت سرشان روی بدن سنگینی می‌کرد و حیدر هنوز از همه غم‌هایم خبر نداشت که در ترافیک ورودی شهر ماشین را متوقف کرد، رو به صورتم چرخید و با اشتیاقی که از آغوش حاج قاسم به دلش افتاده بود، سوال کرد: «عباس برات از حاج قاسم چیزی نگفته بود؟» و عباس روزهای آخر آینه حاج قاسم شده بود که سرم را به نشانه تأیید پایین انداختم، اما دست خودم نبود که اسم برادر شهیدم شیشه چشمم را از گریه پُر می‌کرد و همین گریه دل حیدر را خالی کرد. ردیف ماشین‌ها به راه افتادند، دوباره دنده را جا زد و با نگرانی نگاهم می‌کرد تا حرفی بزنم و دردی جز داغ عباس و عمو نبود که حرف را به هوایی جز هوای شهادت بردم: «چطوری آزاد شدی؟» حسم را باور نمی‌کرد که به چشمانم خیره شد و پرسید: «برای این گریه می‌کنی؟» و باید جراحی جالی خالی عباس و عمو را می‌پوشاندم و همان نغمه ناله‌های حیدر و پیکر مظلومش کم دردی نبود که زیر لب زمزمه کردم: «حیدر این مدت فکر نبودت منو کشت!» و همین جسارت عدنان برایش دردناک‌تر از اسارت بود که صورتش سرخ شد و با غیظی که گلویش را پُر کرده بود، پاسخ داد: «اون شب که اون نامرد بهت زنگ زد و تهدیدت می‌کرد من می‌شنیدم! به خودم گفتم می‌خوام ازت فیلم بگیرم و بفرستم واسه دختر عمو! به خدا حاضر بودم هزار بار زجر کشم کنه، ولی با تو حرف نزنه!»

و از نزدیک شدن عدنان به ناموسش تیغ غیرت در گلویش مانده و صدایش خش افتاد: «امروز وقتی فهمیدم کثونده بودت تو اون خونه خرابه، مرگ رو جلو چشم دیدم!» و فقط امداد امیرالمؤمنین مرا نجات داده و می‌دیدم قفسه سینه‌اش از هجوم غیرت می‌لرزد که دوباره بحث را عوض کردم: «حیدر چجوری اسیر شدی؟» دیگر به ورودی شهر رسیده و حرکت ماشین‌ها در استقبال مردم متوقف شده بود که ترمز دستی را کشید و گفت: «برای شروع عملیات، من و یکی دیگه از بچه‌ها که اهل امرلی بودیم داوطلب شناسایی منطقه شدیم، اما تو کمین داعش افتادیم، اون شهید شد و من زخمی شدم، نتونستم فرار کنم، اسیرم کردن و بردن سلیمان بیک.» از تصور درد و غربتی که عزیز دلم کشیده بود، قلبم فشرده شد و او از همه عذابی که عدنان به جان‌ش داده بود، گذشت و تنها آخر ماجرا را گفت: «یکی از شیخ‌های سلیمان بیک که قبلا با بابا معامله می‌کرد، منو شناخت. به قول خودش نون و نمک ما رو خورده بود و می‌خواست جبران کنه که دو شب بعد فراریم داد.» از اعجازی که عشقم را نجات داده بود دلم لرزید و ایمان داشتم از کرم کریم اهل بیت علیهم‌السلام حیدرم سالم برگشته که لبخندی زدم و پس از روزها برایش دلبرانه ناز کردم: «حیدر نذر کردم اسم بچه‌مون رو حسن بذاریم!» و چشمانش هنوز از صورتم سیر نشده بود که عاشقانه نگاهم کرد و نازم را خرید: «نرجس! انقدر دلم برات تنگ شده که وقتی

حرف می‌زنی بیشتر تشنه صدات میشم!» دست‌انم هنوز در گرمای دستش مانده و دیگر تشنگی و گرسنگی را احساس نمی‌کردم که از جام چشمان مستش سیرابم کرده بود. مردم همه با پرچم‌های یاحسین و یا قمر بنی هاشم برای استقبال از نیروها به خیابان آمده بودند و اینهمه هلهله خلوت عاشقانه‌مان را به هم نمی‌زد. بیش از هشتاد روز مقاومت در برابر داعش و دوری و دلتنگی، عاشق‌ترمان کرده بود که حیدر دستم را میان دستانش فشار داد تا باز هم دلم به حرارت حضورش گرم شود و باور کنم پیروز این جنگ ناجوانمردانه ما هستیم.